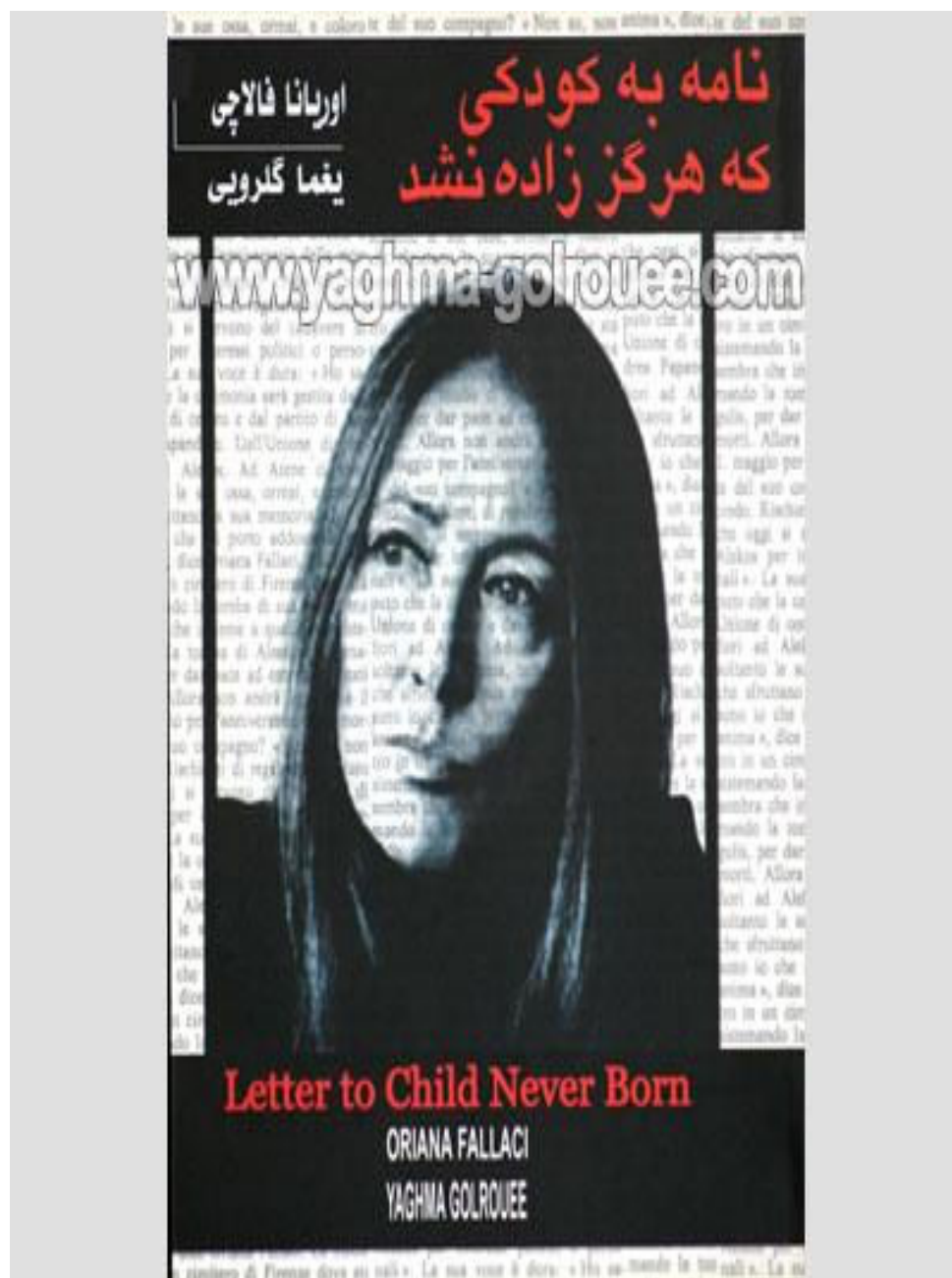




نامه به کودکی که هرگز زاده نشد

نویسنده: اورانا فلاچی

مترجم: یغما گلرویی

سرزمینِ قالی‌های پرنده...

دوست عزیز!
ترجمه‌ی کتابِ «یک مرد» در ایران مَرّا خوش حال و شگفت زده کرد. خیلی‌ها
هنوز آن کتاب را بهترین کارم می‌دانند، هر چند خودم معتقدم بهترین اثرم
آن است که فردا خواهم نوشت .
از چاپ کتابِ «نامه به کودکی که هرگز زاده نشد» به زبانِ فارسی هم احساس
خوش‌بختی خواهم کرد. این دو کتاب را هنوز دوست می‌دارم. من چندبار
به سرزمینِ قالی‌های پرنده سفر و با شخصیت‌های سیاسی مصاحبه کرده‌ام.
نمی‌دانم که مصاحبه‌ها در آن جا چاپ شده‌اند یا نه. به هر حال از ترجمه
شدنِ هر کدام از کتاب‌هایم که امکانِ چاپشان در ایران باشد خوش‌حال می‌شوم.
همان‌طور که خودتان نوشته بودید کشور شما عضو قانونِ جهانیِ حق مؤلف
نیست، ولی این موضوع اهمیتی ندارد. همان شاخه گلی که از ایران برایم
فرستاده بودید را به حسابِ حقِ تالیفِ خود از این کتاب‌ها می‌گذارم. لطفاً چند
نسخه‌ی دیگر از ترجمه‌ی کتاب‌ها را برایم بفرستید. با تشکر

اورiana فالاجی

مقدمه

به موهای سپیدِ مادرَم...

بیست ساله‌ام!
در محاصره‌ی چهار دیوارم! منتظرم! دلم برای آغوش کسی تنگ است، دلم
هوای عطر کودکی دارد... به مادرَم می‌اندیشم حادث می‌شود!
آن سوی اصطکاکِ خشکِ فلز، راهی می‌شوم! قلمی را به سمتم دراز می‌کنند!
کسی از من امضای یادگاری می‌خواهد... چندین پله را بالا می‌روم! در
انتهای پله‌ها سایه‌یی می‌بینم... سایه‌یی روشن! مادر با چادرِ پیرتر به نظر
می‌آید! پیش می‌روم پیش می‌آید اعجاز آغوشش را به من می‌بخشد...
دیگر دُردی نیست! دیگر نمی‌ترسم! دیگر تنها نیستم!
مادر را نگاه می‌کنم! چادر او را پیر نکرده بود! موهای سیاهش را گم کرده
است! باید به او بگویم که آغوشش چه اکسیری ست! باید سپیدیِ تک
تکِ موهایش را جبران کنم! ولی چه‌گونه؟ ... در راه خانه دفتری سفید می‌خرم
مدام را تیز می‌کنم! موهای سپیدِ مادر به من آموختند، که شب تیره هم عاقبت
روشن خواهد شد و من تا خودِ صبح می‌نویسم، می‌نویسم، می‌نویسم ...
هر تارِ سپیدِ موی مادر می‌باید کتابی شود ...
برگردانِ این کتاب را به چشم‌های نگران
و موهای سپیدِ مادرَم تقدیم می‌کنم.

نامه به کودکی که هرگز زاده نشد

دلیلی برای دروغ گفتن نیست!
من مانند بسیاری از همجنسانم حقیقت را انکار نمی‌کنم:
آنچه از زبان قهرمان این کتاب حکایت کرده‌ام،
ماجرایی است که - در زمانی نه چندان دور -
برای خودم اتفاق افتاده!
من حامله شدم،
به طفلی که در شکم داشتم عشق ورزیدم
و...

امشب فهمیدم که تو هستی: مث به قطره زنده‌گی که از هیچ چکیده باشه! با
چشای باز، تو تاریکی مطلق دراز کشیده بودم، که یهو اطمینان‌بودنت جرقه
زد: آره! تو اون‌جا بودی! بودی! انکار به گوله به قلم خورد! وقتی دوباره صدای
بلند ناکوکِ ضربانش شنیدم، حسی کردم تو به گودال‌ترس‌ناک از تردید فرو
رفته‌ام! دارم با تو حرف می‌زنم اما به وحشت آزاردهنده سر تا پام گرفته! حبس
شدم تو چهاردیواری این وحشت من خودم گم کردم! سعی کن بفهمی! من از
کسای دیگه نمی‌ترسم کاری به کارشون ندارم! از خدا هم نمی‌ترسم! به این
حرفا اعتقادی ندارم! حتا درد هم نمی‌تونه من بترسونه! تموم ترس من از
توست! تویی که دست سرنوشت از هیچ جدات کرده و به بطن من
چسبونده‌ت! همیشه منتظرت بودم هیچ وقت آماده‌گی پذیرایی آرت نداشتم!
مدام این سوال ترس‌ناک برام پیش می‌اومد که: نکنه دلت نخواد به دنیا بیای
متولد بشی؟ نکنه به روز سرم هوار یزنی که: کی گفته بود من به دنیا بیاری؟
چرا درستم کردی؟ چرا؟
زنده‌گی یعنی خسته‌گی! کوچولو! زنده‌گی به جنگه که هر روز تکرار می‌شه و
عوض شادی‌هاش - که تنها قد به پلک به هم زدن دووم دارن - بایدهای زیادی
یدی! آخه از کجا بدونم که دور انداختن کار درستی نیست؟ چه جوری حدس
بزنم دلت می‌خواد به سکوت برگردی یا نه؟ تو که نمی‌تونی باهام حرف بزنی!
زنده‌گیت فقط به گره کوره! به گره کور که چن تا یاخته‌ی تازه ساختیش! شاید
اصلاً به احتمال باشی موجود زنده‌یی تو کار نباشه! با این همه حاضرم دار ندارم
یدم تا تو فقط با به اشاره کمک کنی! مادرم می‌گفت به همچین علامتی از
طرف من یهش رسیده و واسه همین به دنیام آورده!
مادرم من نمی‌خواست! من از رو اشتباه سر به لحظه غفلت اون بابام درُست
شدم! واسه این که به دنیا نیام هر شب به جوشونده ر تو لیوان آب می‌ریخت

گریه کنون سر می کشید! شب به شب این کار می کرد تا به دفعه حس کرد من دارم تو شکمش می لولم لگد می پرویم تا به اون بفهمونم نمی خوام دورم بندازه! همون موقع داشت لیوان جوشونده رو می برد طرف دهنش که معنی لگدای من فهمید جوشونده رو لیوان رو زمین خالی کرد! چن ماه بعد من مِت به قهرمان برنده تو نور آفتاب علت می زدم! با این همه باز نمی دونم که کار مادرم درست بوده یا نه! وقتی خوش خالم فکر می کنم کارش درست بوده و وقتی غمگینم فکر می کنم اشتباه کرده! ولی حتا وقتی خودم بدبخت حس می کنم هم این آرزو رو ندارم که کاش به دنیا نمی اومدم! هیچی بدتر از نبودن نیست! باز می گم از درد نمی ترسم! درد با ما به دنیا میاد، با ما قد می کشه و باهامون آخت می شه! جوری که حس می کنیم مِت دست پا همیشه باید باهامون باشه! راستش بخوای من از مرگ هم نمی ترسم! وقتی به نفر می میره، معلومه که قبل از اون به دنیا اومده بوده و همچنین کسی به روزی هیچ بوده! من از هیچ وقت وجود نداشتن از گفتن این که هیچ وقت زنده نبودم می ترسم! بیشتر زن ها از خودشون می پرسن: چرا بچه داریشم؟ تا گرسنه گی یکشه؟ از سرما یلرز و از خیانت حقارت عذاب ببینه؟ یا از مریضی تو میدونای جنگ بقله بشه؟ این زن ها امید ندارن که بچه هاشون سیر بشن جای گرمی واسه زنده گی پیدا کنن! امید ندارن کسی به حقوق بچه هاشون احترام بذاره و اونا بزرگ بشن اون قدر زنده بمونن تا بتونن جنگ مریضی رو از دنیا پاک کنن! شاید این مادرا حق داشته باشن، شاید هم نه! ولی بگو هیچ بودن بهتره، یادرد کشیدن؟ من حتا وقتی واسه شکستا و دردابی که تو زنده گی داشته می کردم، بازم اعتقادم این بوده که درد کشیدن از هیچ بودن بهتره! اگه نظرم درباره زنده گی کردن یا به دنیا اومدن بخوای باید خیلی قاطع بگم که: به دنیا اومدن خیلی بهتر از هرگز به دنیا نیومدن! ولی من حق دارم درباره تو هم همچنین تصمیمی بگیرم؟ همچنین کاری این معنی نمی ده که من تو رو فقط واسه خودم به دنیا آوردم؟ اصلاً دلم نمی خواد واسه خاطر من به دنیا بیای چون هیچ احتیاجی بهت ندارم!

بهم لگد نمی زنی جواب نمی دی! مگه ممکنه همچین قدرتی داشته باشی؟ خیلی کم از عمرت می گذره! خیلی مسخره س که از دکتر تأیید بخوام! ولی من جای تو تصمیم گرفتم: تو به دنیا میای! بعد دیدن عکست این تصمیم گرفتم! عکس به جنین سه هفته ای که مِت تموم عکسای دیگه ای علمی با به مقاله درباره حامله گی تو روزنامه چاپ شده بود! وقتی به اون عکس نگاه می کردم ترس با همون سرعتی که می اومد سراغم آرم دور می شد! مِت به گل جادویی بودی! به آرکیده بلوری که چیزی شبیه سر بالاش بود به نقطه ای قلمبه که بعدها قرار بود مغز تو باشه! به کم پایین تر سوراخی بود که لابد دهن تو جاش می گرفت! این جور که از عکس معلومه تو سه هفته گی تقریباً دیده نمی شی، ولی با این همه سایه ای از چشم ستون مهره ها و عصب کبد ریه و روده کم کم تو تنت جوونه می زنه! قلبت کامله! حسابی آم بزرگه! نسبت به جنه تقریباً نه بار بزرگتر از قلب من! مِت قلمبه کار می کنه و بعد روز هیجدهم ضربانش عادی می شه! چه جوری می تونم دورت بندازم؟ به من چه که تو سر به اشتباه درست شدی؟ مگه دنیایی که ما توش زنده گی می کنیم سر همچنین اشتباهی درست نشده؟ بعضیا می گن که اول کار هیچی نبوده به جز آرامش محض به سکوت یخ بسته گی مطلق! بعد به جرقه زده شده، به تگون بزرگ ... بعدش چیزی که تا اون موقع نبود به وجود اومده! تو همین گیر دار شاید سر به اشتباه

هزارون هزار یاخته به دُنیا اومدن! اون یاخته‌ها به یاخته‌های دیگه بدل شدن تا اون جا جلو رفتن که درختا و ماهیا و آدمای شیکل گرفتن! گمون می‌کنی کسی قبل این ماجراها قدرت انتخاب کردن داشته؟ کسی از یاخته‌ی اول پرسیده که از این جریانا راضی یا نه؟ گمون می‌کنی کسی نگرون گرسنه‌گی سرما بوده؟ من همچین فرضی قبول ندارم! تازه اگه کسی هم بوده - مثلاً خدایی که بالاتر از تموم زمانا و مکانا باشه و بتونه اول آخر هر چیزی حساب کنه! - فکر نمی‌کنم زیاد دربند خوب بد ماجرا بوده باشه! تموم ماجرا واسه این اتفاق افتاده که قرار بوده اتفاق بیفته! واسه تو هم همین طوره! من مسئولیت این انتخاب به گردن می‌گیرم!

از خودخواهی این راه انتخاب نکردم! کوچولو! نمی‌خوام با دُنیا آوردن تو تفریح کنم! نمی‌تونم فکرش بکنم که با شکم قلمبه تو خیابونا بالا پایین برم! این حوصله ر تو خودم نمی‌بینم که شیر بهت یدم تر خشکت کنم یادت یدم حرف بزنی! من زنی‌ام که به عالمه تعهد مسئولیت گرفتاری داره! گفتم که احتیاجی به تو ندارم ولی تو باید با من باشی! مهم نیست خودت این بخوای یا نه! من همون ظلمی ر که در حق خودم پدر مادرم پدر بزرگ مادر بزرگم شده، به تو هم هدیه می‌کنم! حتم دارم اگه از اولین موجودی که اسمش آدم گذاشتن پرسیده بودن: دوس داری به دُنیا بیای؟ از ترس دل‌هره به خودش می‌پیچید جواب منفی می‌داد! ولی هیشکی از اون چیزی نپرسید اون به دُنیا اومد زنده‌گی کرد بعد از این که موجودای دیگه‌پی - که کسی از اونا هم چیزی نپرسید - ر پس انداخت، مرد! خلاصه همه همین کار کردن این ماجرا هزارون سال ادامه داشت لابد اگه اجباری نبود ماهم حالا زنده نبودیم!

شجاع باش! کوچولو! به دُنیا بیا! فکر می‌کنی تخم به گیاه که زمین سوراخ می‌کنه و تم نمک جوونه می‌زنه شجاع نیست؟ کافیه به نسیم یوزه وجود اون جوونه ر به هیچ بدل کنه، یا پای به بچه‌موش به کم محکم‌تر از حد معمول رو ساقه‌ش بره و دوباره برگردونتش زیر خاک! با تموم اینا اون نمی‌ترسه و قد می‌کشه و تخم‌های دیگه درس می‌کنه و باهاشون به جنگل می‌سازه! اگه به روز سرم داد یکشی که: چرا من به دُنیا آوردی؟ بهت می‌گم: من همون کاری ر کردم که درختا هزارون هزارون سال قبل من کردن می‌کنن! منم فکر می‌کنم کار درسته!

مهم اینه که وقتی فهمیدیم انسان درخت نیست، وقتی فهمیدیم غصه‌ها و رنجایی که انسان می‌کشه هزارون بار بزرگ‌تر از درد درختاس، وقتی فهمیدیم ما نیازی نداریم که جنگل درست کنیم، وقتی فهمیدیم هر دونه‌یی بدل به درخت نمی‌شه و اکثر دونه‌ها قبل قد کشیدن گم می‌شن یا می‌میرن، نظرمون عوض نکنیم!

برعکس همین قضیه هم ممکنه اتفاق بی‌افته! کوچولو! منطق ما پر چیزای ضد نقیضه! ممکنه تو به حرفی تایید کنی همون دقیقه بینی که برعکس اون حرف هم درسته! این منطقی که من امروز دارم، شاید فردا با به اشاره‌ی انگشتم زیر رو بشه! واسه همین که حالا حس می‌کنم گیج شده‌ام! شاید دلیلش اینه که با کسی جز تو نمی‌تونم درد دل کنم! من به زخم که زنده‌گی تو تنهایی انتخاب کرده! پدرت باهام نیست! سر این موضوع ناراحت نیستم، حتا وقتی نگاهم روی دری ثابت می‌مونه که اون با قدمای محکم آزش بیرون رفته و من هیچ کاری واسه نگه داشتنش نکردم! چون حتا اگه نگاهش می‌داشتم باز هم من اون حرفی واسه گفتن نداشتم!

پیش دکتر بُردمت! بیشتر می‌خواستم به سِری دستور واسه نگه‌داری از تو بهم بده! دکتر همون‌جور که سَرش تَکون می‌داد گفت که فعلاً باید صبر کنم! گفت مطمئن نیست حامله باشم سفارش کرد دو هفته دیگه واسه معاینه پیشش برم تا معلوم بشه تو نتیجه‌ی خیال‌بافیای من نیستی! ولی من دو هفته دیگه فقط واسه این پیشش می‌رم تا بگم تموم معلوماتش کنار حس شیشم غریبه‌ی من به پول سیاه نمی‌ارزن! چه‌جوری به مرد می‌تونه حس زنی ر که به بچه تو شکم‌شه درک کنه؟ مردها که حامله نمی‌شن! راستی به نظر تو حامله نشدن مردها براشون به نقص یا به مزیت؟ تا دیروز گمون می‌کردم مزیت، ولی حالا می‌دونم به بدبختیه! خیلی خوبه که آدم بتونه به موجود زنده ر تو شکمش داشته باشه و خودش جای به نفر، دو نفر بدونه! تو حامله‌گی لحظه‌هایی هست که فکر می‌کنی دنیا ر فتح کردی! نه دردایی که باید یکیشی نه آزادیایی که باوجود بچه ازت سلب شده نمی‌تونن آرامشی که داری کم‌رنگ کنن!

تو دختری یا پسر؟ دلم می‌خواد دختر باشی به روز چیزایی که من الان حس می‌کنم حس کنی! مادرم می‌گه: دختر دنیا اومدن به بدبختیه‌بزرگه! و من اصلاً حرفش قبول ندارم! وقتی خیلی دلش می‌گیره می‌گه: آخ! کاش مرد به دنیا اومده بودم! می‌دونم دنیای ما با دست مردها برای مردها ساخته شده و زورگویی استبداد تو وجودش ریشه‌هایی قدیمی داره! تو قصه‌هایی که مردها برای توجیه کردن خودشون ساختن اولین موجود به زن نیست، به مرد به اسم آدم! بعدها سر کله‌ی حوا پیدا می‌شه تا آدم از تنهایی در بیاره و براش دردسر درست کنه! تو نقاشیای در دیوار کلیساها، خدا، به پیره‌مرد ریش سفید نه به پیره‌زن مو سفید! تموم قهرمانا هم مردن! از پرومته که آتیش اختراع کرد گرفته تا ایگار که دلش می‌خواس پرواز کنه! مادر مسیح هم که پسر روح‌القدس، به مادر رضاعی بوده! با تموم این حرفا حتا اگه نقش به مرغ کرج‌بازی کنی، زن بودن خیلی قشنگه! چیزیه که به شجاعت تموم نشدنی می‌خواد! به جنگ که پایون نداره! اگه دختر به دنیا بیای خیلی چیزا ر باید یاد بگیری! اول از همه باید خیلی بجنگی تا بتونی بگی اگه خدایی وجود داشته باشه می‌شه مَث به پیرزن مو سفید یا به دختر قشنگ نقاشیش‌کرد! خیلی باید بجنگی تا بتونی بگی وقتی حوا سبب ممنوعه ر چید گناه به وجود نیومد، اون روز به قدرت باشکوه متولد شد که بهش نافرمانی می‌کن! خیلی باید بجنگی تا بتونی بگی تو تنت چیزی به اسم عقل وجود داره که دوس داری به صداس گوشیدی! مادر شدن نه حرفه‌س، نه وظیفه! به حق از بین هزارون حقی که داری! بس که این حق فریاد می‌زنی خسته می‌شی تقریباً تموم مواقع شکست می‌خوری! ولی نباید دل‌سرد بشی! جنگیدن زیباتر از پیروزیه! به سمت مقصد رفتن، از رسیدن به اون با ارزش‌تره! وقتی پرنده می‌شی یا به مقصد می‌رسی به خلأ ر تو خودت حس می‌کنی! واسه پر کردن همین خلأ باید دوباره راه بیفتی مقصد تازه‌یی پیدا کنی!

آره! دلم می‌خواد تو دختر باشی! امیدم اینه که هیچ وقت حرفای مادرم تکرار نکنی، همون‌طور که من هیچ‌وقت تکرارشون نکردم!

اگه تو پسر به دنیا بیای آم خوش‌حال می‌شم! شاید حتا بیشتر از دختر بودنت! اون وقت مزه‌ی برده‌گی بعضی از تحقیرا ر نمی‌چشی! مثلاً اگه پسر باشی کسی تو تاریکی بهت تجاوز نمی‌کنه! لازم نیست صورت خوش‌گل داشته باشی تا تو نگاه اول چشم همه ر بگیری! وقتی با هم‌سرت تورخت‌خواب

خوابیدی لازم نیست هر چیزی تحمل کنی! کسی به تو نمی‌گناه اون روزی درس شد که حوا سبب ممنوع چید! کمتر عذاب می‌کشی! لازم نیست جنگی ثابت کنی که می‌شه خدا ر مِت به پیره زن مو سفید نقاشی کرد، نه به پیره مرد ریش سفید! می‌تونی هر وقت دلت خواست شوریش کنی! می‌تونی دوس داشته باشی، بدون این که به شب از خواب بپری جس کنی داری تو باتلاق فرو می‌ری! می‌تونی از خودت دفاع کنی بدون این که لیچار بشنوی!

اگه پسر باشی باید به جور دیگه از ستم‌ها و برده‌گی‌ها ر تحمل کنی! خیال نکن زنده‌گی واسه مردا خیلی آسونه! اگه قوی باشی به سیری مسئولیت سنگین رو سرت آوار می‌شه! چون ریش داری اگه نوازش بخوای یا گریه کنی همه بهت می‌خندن! بهت دستور می‌دن تو جنگا آدم یکشی یا خودت کشته یشی! چه بخوای چه نخوای تو ر تو ظلم ستمای عتیقه‌شون شریک می‌کنن! ولی شاید واسه تموم اینا مرد بودن به ماجرای دوست‌داشتنی باشه! دلم می‌خواد اگه پسر بودی وقتی بزرگ شدی اون مردی بشی که من همیشه تو رؤیاهام داشتم! با ضعیفا مهربون با ظالما خشن، با کسای که دوسیش دارن نرم با حاکما، بی‌رحم! دشمن شماره‌ی یک کسای که می‌کن مسیح پسر زنی که به دنیاش آوردنیست!

کوچولو! سعی کن بفهمی مرد بودن فقط این نیست که به دم جلوت داشته باشی! مرد بودن یعنی کسی شدن! برای من مهمه که تو کسی باشی! آدم بودن عبارت قشنگی چون فرقی بین زن مرد، بین اون که دم داره و اون که دم نداره نمی‌داره! قلب مغز آدم جنسیت نداره! هیچ وقت به زوراز تو نمی‌خوام که چون مردی یا زنی باید فلان کار داشته باشی! فقط دوتا چیز از تو می‌خوام! یکی این که از معجزه‌ی به دنیا اومدن تموم استفاده ر ببری و دومی این که هیچ وقت تن به پستی ندی! پستی به جونور خون‌خوار که همیشه سر راهمون کمین کرده! ناخوناش به بهونه‌هایی مِت مصلحت عقل احتیاط تو تن تموم آدم فرو می‌کنه و کمتر کسی هست که جلوش تاب بیاره! آدم تو خطر پست می‌شن وقتی خطر از سرشون گذشت دوباره می‌رن تو جلد خودشون! هیچ وقت نباید خودت وقت رو به رو شدن با خطر گم کنی، حتا اگه ترس تموم جونت گرفته باشه! خود به دنیا اومدن به خطر داره: خطر پشیمونی از تولد! شاید شنیدن این حرفا برات خیلی زود باشه! شاید بهتر باشه از زشتیا و غصه‌ها چیزی بهت نگم فقط از دنیای شاد قشنگ برات حرف بزنم! ولی نمی‌خوام سرت شیر به مالم بهت بگم که زنده‌گی مِت به قالی نرمه که می‌تونی پابرهنه روش راه پری، نه! زنده‌گی به جاده‌ی کج کوله‌ی پر از سنگ کلوخه! کلوخایی که تو ر زمین می‌زنی خونی مالیت می‌کنن! سنگایی که فقط با چکمه‌های آهنی می‌شه از روشون گذشت! تازه این کافی نیس چون وقتی پاهات بیوشونی هم یکی پیدا می‌شه که به سرت سنگ بیرونه!

خب! درس امروز تموم شد! پسر! یا دختر! درست ر فهمیدی؟ خدا می‌دونه اگه مردم حرفامون بشنون چی می‌کنن! فکر نمی‌کنی من به دیوونه‌گی بی‌رحمی متهم کنن؟ عکس آخرت نگاه می‌کردم! تو پنج هفته‌گی قدت به سانتیمتر هم نیس! خیلی عوض شدی! حالا بیشتر از به‌گل مرموز شکل به سفیره‌یی! ماهی کوچولویی که باله‌هاش تازه جوونه زدن! چهار تا باله که بعدها دست پای تو می‌شن! چشمات مِت دوتا نقطه‌ی سیاه تو به دایره معلومه و به دم کوچیک هم داری! تو روزنامه نوشته توی این سن با چنین پستان‌دارای دیگه فرقی نداری! یعنی اگه به‌بچه گریه بودی هم همین شکل شمایل داشتی! نه صورتی، نه مغزی... من با تو حرف می‌زنم تو نمی‌دونی! تو تاریکی

غرق شدی حَتّانی دونی که وجود داری! می تونم تو رُ دور بندازم هیچ وقت هم نمی فهمی که دورت انداختم! هیچ وقت نمی فهمی که با دور انداختن بهت لطف کردم یا ظلم!

دیروز حالم هیچ خوب نبود! ببخش اگه از دور انداختن یا از این که هیچی نمی فهمی حرف زدم! تمومش حرف بود! اون تصمیمی که گرفته بودم هنوز سر جاشه! حتّا اگه دیگران از شنیدنش شاخ در بیارن! دی شب با پدرت حرف زدم! تو تلفن بهش گفتم که تو هستی! راستش بخوای اصلاً خوش حال نشد! اول واسه چن دقیقه سکوت کرد بعد با یه صدای بی تفاوت گفت:

«چه قدر لازمه؟»

منظورش نفهمیدم... گفتم:

«فکر کنم نه ماه! شایدم هشت ماه!»

گفت:

«دارم از خرجش حرف می زنم!»

«چه خرجی؟»

«خرچ خلاص شدن از شیرش!»

آره! درست همین جمله رُ گفت! انگار تو هیچ فرقی با آشغال نداری! خیلی آروم بهش گفتم که تو رُ نگه می دارم! با یه خطابه‌ی بالا بلند که گاهی مَث نصیحت بود، گاهی شبیه دستور می شد بعضی جاها شبیه التماس، سعی کرد بهم حالی کنه که دارم اشتباه می کنم! مخصوصاً واسه این که اون نمی خواد باهام زنده گی کنه! همه ش می گفت:

«به کارت فکر کن! به مسئولیات! به حرف مردم!»

جوابش نمی دادم اون سکوتم نشونه‌ی رضایت می دونست! آخر سر هم گفت که نگران خرجش نباشم اون حاضره نصف پول بده!

حالم به هم خورد! حس می کردم چیزی نمونده رو گوشی تلفن بالا بیارم! گوشی سر جاش گذاشتم به این فکر کردم که یه زمانی این مرد دوس داشتم! دوسش داشتم؟ یه روز باید من تو دربارهی این دوست داشتن با هم گپ بزیم! راستش بخوای من هنوز نفهمیدم منظور از عشق چیه! به نظرُم میاد عشق یه حقه‌ی گذشته‌س که واسه سرگرم کردن مردم ساخته شده! هر کی می بینی داره از عشق حرف می زنه: کشیشا، آگهی های تبلیغاتی، نویسنده ها، آدمای سیاسی بالاخره اونایی که راس راسی عشق می کنن! من از این کلمه‌ی لعنتی که همه جا و تو تموم زبونا ورد دهن آدما، متنفرم!

راه رفتن دوس دارم! نوشیدن دوس دارم! سیگار کشیدن دوس دارم! آزادی دوس دارم! رفیقم دوس دارم! بچم دوس دارم!

سعی می کنم هیچ وقت کلمه‌ی دوستت دارم به کار نبرم هیچ وقت به خودم نگم این چیزی که قلب روحم داغون می کنه عشقه! نمی دونم تو ردوس دارم یا نه! من به تو فقط با حس عاطفه‌ی زنده گی نگاه می کنم، نه با عشق! هر چی فکر می کنم می بینم پدرت رُ هم هیچ وقت دوست نداشتم! اون می خواستم تحسینش می کردم اما دوسش نداشتم! تموم کسای قبلی هم فقط سایه هایی بودن سر یه جست جو که همیشه شکست همراهش بوده! بودن با پدرت این بهم فهموند که هیچی مَث تمایل یه مرد به یه زن یا یه زن به یه مرد آزادی آدم تهدید نمی کنه! هیچ زنجیر طنابی نمی تونه تو رُ مَث یه برده‌ی چشم گوش بسته‌ی بی امید نگه داره! وای به حال کسی که خودش واسه همون میل به کس دیگه پی هدیه کنه! با این کار خودمون یادمون می ره و تموم حقوق

آزادی‌مون از دست می‌دیم! مَثِ یه سگ که تو دریا افتاده و دست پا می‌زنه تا خودش به ساحلی که وجود نداره برسونه! ساحلی به اسم دوست داشته شدن عشق کسی بودن! اگه به این ساحل برسی هم تازه از خودت می‌پرسی که: واسه چی پریدی تو آب؟ چون از خودت راضی نبودی می‌خواستی چیزی که دوس داشتی باشی تو کس دیگه‌بی بینی؟ شایدم از ترس سکوت تنهایی؟ شاید محتاج اونی که کسی تصاحب کنی یا کسی تصاحب کنه؟ بعضیا به همین می‌کنن: عشق! ولی به نظر من عشق خیلی کمتر از اینه که برات گفتم! مَثِ یه جور گرسنه‌گی که بعد سیر شدن سر دلت می‌مونه و حالت می‌گیره! بعدش نوبت استغراغه! چرا هیچ‌کس هیچ چیز نتونست معنی این کلمه رو به من حالی کنه؟ خیلی دلم می‌خواد معنیش بفهمم! تشنه‌ی فهمیدن معنی اونم! گاهی فکر می‌کنم شاید همون چیزیه که مادرم برام می‌گفت! یعنی حس یه مادر وقتی بچه‌ی بی‌دفاعش بغل می‌کنه! حداقل تا وقتی بچه کوچیکه بهت فحش نمی‌ده و نمی‌تونه آزارت بده! اگه از تو، از خود تو که من از خودم می‌گیری خونم می‌مکی بخوام سه تا حرف لعنتی عین شین قاف برام معنی کنی چی بهم می‌گی؟

بین من آدمای عاشق یه چیز مشترک هست! اونا با نگاه کردن عکس عشقشون آروم می‌گیرن منم همین‌طور! همیشه عکسای قشنگت تودستمه! وسواس پیدا کردم! وقتی خسته و کوفته میام خونه پی تو می‌گردم روزنامه‌ها رو زمین پهن می‌کنم روزای عمر تو رو می‌شمرم! امروز شیش هفته از بودن می‌گذره! چه قدر قشنگی! دیگه نه گلی نه شغیره! با کله‌ی بزرگ طاست شبیه یه آدم شدی! مهره‌هات قشنگ معلومه! دستات دیگه مَثِ باله نیستن! دو تا پالن! بال درآوردی! دلم می‌خواد تن دوتا بالت نوازش کنم! زنده‌گی توی اون تخم چه جوریه؟ از عکسای پیداس که تو اون شناوری! مَثِ یه گلِ دونِ شیشه‌پی که توش گل سرخ گذاشتن! یه نخ از تخم جدا شده که به اون گلِ دون سفید که رگه‌های قرمز خالای کیود داره می‌رسه! می‌کن زمین هم از چند کیلومتری همچین شکلی داره! واقعاً به نظر میاد یه طناب که مَثِ زنده‌گی بلند از زمین به طرف تو اومده! چه جوری دلشون میاد بگن به وجود اومدن انسان یه تصادف بوده؟

دکتر گفت بعد تموم شدن شیش هفته‌گی دوباره خودم نشونش یدم! فردا دوباره می‌رم پیشش! گاهی وقتا ترس گاهی خوش‌حالی میاد سراغم! دکتر همون‌طور که کاغذی از رو میز برمی‌داشت با لحنی که سعی می‌کرد شاد مهربون باشه گفت:

«تبریک می‌گم! خانوم!»

بی‌معطلی جمله‌ش اصلاح کردم:

«دوشیزه!»

پنداری یه سیلی آب‌دار در گوشش زده‌م! شادی مهربونی بودن تو صورتش مرد! خیلی بی‌تفاوت گفت:

«آها!»

بعدش رو خانم خط کشید نوشت: دوشیزه! این جوری بود که تو به اتاق سفید، یه مرد که اونم سفید پوشیده بود خیلی رسمی بودن تو رو به من اعلام کرد! از این که اسمم رو نسخه اصلاح کرده بودم تعجب کرد! وقتی بهم گفت تخت بشم رو تخت دراز یکشم لحنش اصلاً مهربون نبود! تشخیصش اصلاً ذوق زده‌م نکرد! خودم می‌دونستم تو اون جایی! دکتر هم‌کارش اصلاً به صورتم نگاه نمی‌کردن! انگار دارن یه موجود ترس‌ناک معاینه می‌کنن! ولی با هم نگاهای

کش‌داری ردّ بدل می‌کردن! وقتی رو تخت دراز کشیدم، اوقات دست‌یار از این که پاهام خوب باز نکردم جای درست‌نذاشتم، تلخ شد! به زور پاهام از هم باز کرد گفت:

«- یکی این‌جا، یکی اون‌جا!»

اون موقع جس کردم به تیکه گوشت مسخره بیش‌تر نیستم! چند دقیقه بعد قسمت وحشت‌ناک ماجرا شروع شد: دکتر دست‌کش لاستیکیش دستش کرد شروع کرد به معاینه کردیم! حسابی درد کشیدم! فکر کردم می‌خواد تو ر خفه کنه! بالاخره دست‌کشش در آورد گفت:

«- همه چی خوبه! همه چی عادیه!»

به نسخه نوشت مٹ به طوطی شروع کرد به گفتن این که حامله شدن مریضی نیست می‌تونم هر کاری که قبلاً می‌کردم بازم بکنم! فقط باید زیاد سیگار نکشم با آب خیلی گرم حموم نکنم به فکر جنایت نیغتم! پرسیدم:

«- جنایت؟»

«- آره! البته می‌دونین که دولت این کار قدغن کرده!»

واسه این که تهدیداش کارسازتر بشه قرصای روتین تجویز کرد آرم خواست هر پونزده روز به بار یرم پیشش! بعد گفت حق ویزیت به منشی‌یدم وقت گفتن تموم اینا حتا به لب‌خند هم نزد! وردستش هم روی خوش بهم نشون نداد وقتی در می‌بستم دیدم که هر دو با تأسف سر تگون می‌دن!

می‌ترسم تو با این چیزا کنار نیای! تو دنیایی که قراره پا نوش بذاری- با وجود حرفایی که درباره‌ی عوض شدن زموئه می‌زنن- به زنی که بدون ازدواج کردن بچه دار بشه می‌گن: ولنگار! تو بهترین شکلیش هم اون به قهرمان می‌دونن آرش تعریف می‌کنن! ولی هیچ وقت به چشم به زن‌عادی بهش نگاه نمی‌کنن! دوافروشی که قرصای روتین بهم فروخت از قبل من می‌شناخت می‌دونست شوهر ندارم! وقتی نسخه رهش دادم آبروهاش بالا انداخت با تعجب نگام کرد! بعدش رفتم پیش خیاطم تا به پالتو سفارش یدم! چیزی به زمستون نمونده و نمی‌خوام تو سردت بشه! با دهن پر سوزن شروع کرد به گرفتن اندازه‌هام!

وقتی برایش توضیح دادم که پالتو باید به کم بزرگ‌تر باشه چون حامله‌ام شکمم کم کم داره‌بالا میاد، از خجالت قرمز شد! دهنش همچین وا مونده بود که ترسیدم مبادا سوزنا ر قورت بده! ولی سوزنا زمین ریختن مترش هم از دستش افتاد من از این که ماجرا رهش گفتم دست‌پاچه‌ش کردم، پشیمون شدم! درباره‌ی رئیسیم همین اتفاق افتاد! به هر حال چون رئیسیم و ماه به ماه بهم پول می‌ده درس نیست که بهش نگم تا چند ماه نمی‌تونم کار کنم! واسه گفتن همین حرف رفتم تو اتاقش! به کم ساکت موند! بعد خودش پیدا کرد با لکنت گفت به تصمیمم احترام می‌ذاره! گفت من خیلی شجاعم ولی بهتره این ماجرا رهش هر کسی نگم!

«- از این موضوع بین خودمون حرف زدن به چیزه و گفتنش به کسای که درکت نمی‌کنن به چیز دیگه! اصلاً شاید چند روز دیگه نظرت عوض بشه! درست‌ه؟»

رو نظرت عوض بشه خیلی تکیه کرد! گفت تا سه ماهه‌گی وقت دارم فکر کنم تصمیمی بگیرم که عاقل بودنم ثابت کنه! گفت کارم خیلی خوبه و حیفه که واسه احساساتم آرش دس یکشتم! اون گفت خیلی بیش‌تر از چند ماه به سال طول می‌کشه و مسیر زنده‌گیم عوض می‌شه! منظورش این بود که با بودن تو من دیگه مال خودم نیستم نمی‌تونم مٹ قبل کار کنم! یادمون تره که شرکت اون من مشهور کرده بود روم حساب می‌کرد! کلی برنامه واسه آینده داشت! اگه نظرم عوض می‌شد باید به اون می‌گفتم آرش کمک می‌خواستم!

پدرت دوباره تلفن کرد! صداس می‌آرزید می‌خواس بدون جواب آزمایش مثبت بوده یا منفی! گفتم که مثبت بوده! باز پرسید که کی خیال دارم به قول خودش ترتیب کار یدم! بدون این که حرفی بزنم گوشی گذاشتم!

آخه چرا تا به نفر قانونی حامله می‌شه برآش جشن می‌گیرن آزش می‌خوان خودش خسته نکنه و بهش می‌گن حامله‌گی خیلی خوبه، ولی درباره‌ی من همه لال‌مونی می‌گیرن از سقط بچه حرف می‌زنن؟ همه دارن توطئه می‌چینن تا من تو ر از هم جدا کنن! گاهی نگرون می‌شم از خودم می‌پرسم: بالاخره کی برنده می‌شه؟ ما یا اونا؟ شاید دل‌واپسیم از رنگای این تلفن باشه! زنگ تلفن تلخیا و ناراحتیایی که یادمرفته بود دوباره برآم زنده می‌کنه! ناراحتیای که از به من خیال خوش درس شده بودن که به من فهموند عشق به نمایش پیچیده‌س! زخم‌آخوب می‌شن جاشونم کم کم از بین می‌ره ولی به زنگ تلفن واسه برگردوندن تموم دردا بسه! درد شکستناک کهنه تو وقتی که زمان می‌گذره!

دنیا تو همون کیسه‌یی که شیش هفته‌س توش چمباتمه زدی شناوری! به این کیسه می‌گن کیسه‌ی جنینی! توش به مایع نمک‌دار پر کرده که نمی‌ذاره تو دچار قوه‌ی جاذبه پشی تگون خوردنای من این طرف اون طرف بن‌دازد! تا همین چند روز پیش غذات فقط از همون کیسه‌پیدا می‌کردی! بعد به سیری ماجراهای عجیب غریب، تو به کم از این مایع می‌خوردی، به کمش جذب می‌کردی با چیزی که دفع می‌کردی دوباره اون مایع می‌ساختی! حالا چهار روز که با بند ناف به من وصل شدی از من غذا می‌گیری! تو این چند روز خیلی اتفاقا افتاده که من واسه شون تو ر ستایش می‌کنم! جفتی که تخم تو خودش گرفته حسابی سفت شده! سلولای خونیت مدام زیادتر می‌شن! تموم اینا داره با به سرعت عجیب غریب اتفاق می‌افته! شبکه‌ی رگات دیگه دیده می‌شه! رگات بند نافی که من به تو وصل می‌کنه هم سفت شده! کبدت حسابی پف کرده و تموم اعضای دیگه دارن شکل خودشون پیدا می‌کنن! دست‌گاه تناسلیت هم جوونه زده! حالا دیگه خودت می‌دونی دختری با پسر! ولی - کوچولو! - چیزی که بیشتر از همه دوس دارم اینه که دستات هم شکل گرفتن! انگشتات معلومن! به دهن کوچولو و به لب داری! زبونم پیدا کردی! سوراخی بیست تا دندون هم پیداس! با وجود کوچولویی دوتا چشم داری! دوتا چشم که سه گرم بیشتر وزنشون نیست! نمی‌تونم باور کنم تموم این چیزا تو چند هفته درس شدن! به نظرم واقعی نمیداد! ولی شروع دنیا هم باید همین جوری بوده باشه! به جنبش، به نورم... شروع زنده‌گی! بدون پایان پیچیده، بدون پایان سخت، بدون پایان سریع منظم کامل...

چه قدر وول می‌خوری! کوچولو! کی می‌گه تو گهواره‌ی آبت خوابیدی؟ تو هیچ وقت نمی‌خوابی! آروم قرار نمی‌گیری! کی گفته توی آرامشی؟ کی گفته تو آروم می‌گیری فقط به لالایی قشنگ از صداها ترم دور ورت می‌شنوی؟ می‌دونم مدام داری تگون می‌خوری به فشار تلمبه‌یی نفس کشیدنای تند انفجاری دم به دم صداها بلند باهاته! کی گفته تو جون نداری مث به گیاهی که می‌شه با قاشق از خاک بیرونیت آورد!

به من می‌گن اگه می‌خوام از شرت خلاص شم، الان وقتشه! یعنی باید صبر کنم به به آدم با چشم دست دهن بدل بشی تا یکشمت، نه قبل از اون! قبلش تو کوچولو بودی نمی‌شد راحت پیدات کرد کشتت!

اونا همه شون دیوونه‌ان!

دوستم اعتقاد داره این منم که دیوونه‌آم! اون که ازدواج کرده تو این سه سال آخر چهارتا بچه سقط کرده! اون دوتا بچه داره و نمی‌خواد صاحب‌سومی بشه! درآمد شوهرش کمه و خودش هم سر کار می‌ره و کارش دوس داره و نمی‌تونه آزش بگذره! رسیدن به بچه‌ها ر به مادرشوهرش سپرده چون خودش نمی‌تونه تنها به کودکستان اداره کنه! بچه به دنیا آوردن خیلی شاعرانه‌س ولی به نظر دوستم حقیقت به شکل دیگه داره! اون می‌گه :

«- حتماً مرغاً هم به هر چه قدر می‌تونن جوجه به دنیا میارن! اگه از هر تخمی به جوجه بیرون می‌اومد، دنیا مرغ‌دونی می‌شد! مگه نمی‌دونی بعضی از مرغ‌تخمای خودشون می‌شکنن می‌خورن؟ مگه نمی‌دونی تو هر سال فقط یکی دوبار رو تخم می‌خوابن؟ حتماً خرگوشا هم بچه‌های لاغر شون می‌خورن تا به اون یکیا بهتر شیر بدن! به نظرت بهتر نیست همون اول کلکِ اونا ر یکن تا این که بذارن دنیا بیان خورده بشن؟»

من یهشپ گفتم بهتر اینه که اصلاً بچه‌یی درس نکنن! ولی اون با این حرف من کلافه شد تعریف کرد که هر شب قرص می‌خورده تا بچه‌دار نشه! از این کار خوشیش نمی‌اومده ولی هر شب قرص می‌خورده! تا به شب یادش می‌ره و کار به انداختن بچه‌ی اول می‌کشه! با به سوند کلکِ بچه ر کنده بودن! من اون موقع درست نفهمیدم که این سوند چه جور چیزیه! فکر می‌کردم به میله‌س که با اون بچه‌ها ر می‌کشن! بعدافهمیدم خیلی از زنا از اون استفاده می‌کنن با این که می‌دونن درد زیادی داره و شاید کارشون به زندون یکشه!

هیچ از خودت پرسیدی چرا چند روز که فقط درباره‌ی همین چیزا باهات حرف می‌زنم؟ خودمم نمی‌دونم! شاید واسه این که کسای دیگه تا حدسکنجه در این باره باهام حرف می‌زنن تا بل‌که بتونن راضیم کنن! شاید واسه این که خودمم به این فکر افتادم! شاید واسه این که نمی‌خوام هیشکی شریک این تردیدی کنم که به جونم افتاده! فکر کشتنت روزام بغله می‌کنه ولی بازم به اون فکر می‌کنم! حرفایی که درباره‌ی مرغاشنیدم از خاطرم دور نمی‌شه، همین‌طور قیافه‌ی عصبانی دوستم وقتی عکسات نشونش می‌دادم به دستا و چشمات اشاره می‌کردم! اون بهم گفت که چشمات و دستات تو با میکروسکوپ هم دیده نمی‌شن من دارم تو خیال‌بافی زنده‌گی می‌کنم! اون فکر می‌کنه من به رویاهام مِت چیزای واقعی نگاه می‌کنم بهم گفت:

«- پس چرا بچه‌فورباغه‌ها ر از استخر خونه‌ت بیرون میاری تا به قورباغه بدل نشن شبا با سر صداشون دله‌ت نکنن؟»

می‌دونم که دارم مدام برات از زشتی دنیایی که قراره پا توش بذاری حرف می‌زنم از کارای بدی که هر روز انجام می‌دیم باخبرت می‌کنم! می‌دونم فهمیدن تموم این چیزا واسه تو آسون نیست ولی به چیزایی کم کم بهم می‌فهمونه که تو تموم حرفام می‌فهمی! این موضوع از همون روزی شروع شد که سعی می‌کردم بهت بفهمونم زمین مِت همون تخمی که از توش بیرون اومدی گرده و دریا از چیزی مِت همون آبی که توش شناوری درس شده! می‌خواستم اینا ر بهت بفهمونم نمی‌دونستم چه‌طور! یهو فهمیدم بی‌خودی دارم زور می‌زنم خودت تموم این چیزا ر بهتر از من می‌دونی! از دونستن این موضوع قلج بشدم تا همین حالا هم فکر می‌کنم حدس‌آم درس بوده! اگه تو تخمی که از اون درس شدی به دنیا هست، پس چرا نشه تو اون دنیا فکر کردی؟ مگه این نمی‌گن که ضمیر ناخودآگاه، همون خاطره‌های زنده‌گی قبل از پا گذاشتن تو روشناییه؟ واقعاً این جوریه؟ پس تو که همه چی می‌دونی بهم بگو زنده‌گی از کجا شروع

می‌شه؟ بهم بگو! التماس می‌کنم! بگو تو شروعش کردی؟ از کجا؟ از همون موقع که یه قطره نور که بهش اسپرمانازوید می‌گیم تخمک سوراخ کرد؟ از اون موقع که قلبت درس شد شروع کرد به تلمبه کردن خون؟ از اون موقع که مغز منج‌هت درس شد شبیه یه آدم شدی؟ شاید هنوز اون لحظه نرسیده و تو مث یه موتوری که دارن تیکه‌هاش سوار می‌کنن؟

حاضر من هر چی دارم یدم تا تو سکوت بشکنی یا تو زندونی بذارم که توش قایم شدی خودم بگه بانس‌آم! حاضر من هر چی دارم یدم تو رو بینم صدات بشنوم! تو با من یه جفت عجیب درس کردیم! همه چیز تو به من بسته‌گی داره و همه چیز من به تو! اگه تو مریض بشی، منم مریض می‌شم اگه من بمیرم، تو هم می‌میری! با این همه نه من می‌تونم باهات اختلاط کنم نه تو با من! با وجود این که توی دنیای خودت عقل کلی، باز من نمی‌دونم من چه شکلی‌ام چن سالمه و به چه زبونی حرف می‌زنم! نمی‌دونم از کجا اومدم کجام چی‌کاره‌ام! حتا اگه به مغزت فشار بیاری هم نمی‌تونم بفهمی من سفیدم یا سیاه، جوونم یا پیر، قد بلندم یا کوتوله! هنوزم از خودم می‌پرسم تو یه نفر هستی یا نه!

هیچ وقت دو تا غریبه با یه سرنوشت مشترک اندازه ما از هم بی‌خبر نبودن! هیچ وقت دوتا ناشناس که هر دو یه تن دارن به اندازه‌ی ما از هم دور نبودن!

بد خوابیدم ته دلم درد داشتم! یعنی تو بودی؟ با دل‌ه‌ره تو تخت به خودم می‌پیچیدم خوابام پر کابوس بود!

تو یکی از کابوسا پدرت داشت زار می‌زد! هیچ وقت گریه‌ی اون ندیده بودم گمون نمی‌کردم بتونه گریه کنه! اشکاش من چیکه‌های سربی تواستخر کوچیک خونه می‌ریخت! تموم استخر یه سری نوار لیز دراز پوشونده بودن! ته هر کدوم از اون نوارا یه تخمک کوچولو بود! اونا بچه قورباغه بودن! کاری با پدرت نداشتیم، فقط فکر کشتن بچه قورباغه‌ها بودم! نمی‌خواستم اونا قورباغه بشن با سر صدایشون خواب از چشم بگیرن! کارا سونی بود! فقط بایس نوارا برمی‌داشتی رو چمن می‌داشتی تا آفتاب خشکشون کنه! ولی نوارا پیچ تاب می‌خوردن دوباره تو لجن استخر فرومی‌رفتن! نمی‌تونستم رو چمن بذارمشون! آخرش پدرت گریه‌ش تموم کرد اومد کمک من! خیلی راحت می‌تونست اون کار بکنه! با یه شاخه‌ی درخت نوارا رو از آب درمی‌آورد رو چمن تله‌شون می‌کرد! کارش آروم دقیق بود! من عذاب می‌کشیدم! به نظرم می‌اومد شاهد مردن خفه شدن هزارون نوزادم! شاخه رو از دست پدرت بیرون کشیدم داد زدم:

«بذار زنده بمونن! تو هم به دنیا اومدی؟ مگه نه؟»

تو یه کابوس دیگه یه کانگورو دیدم! یه کانگوروی ماده بود که یه چیز نرم زنده داشت از رحمش بیرون می‌اومد! یه کرم خیلی نرم! با تعجب دورور خودش نگاه می‌کرد می‌خواس بفهمه کجاس! بعد از تن پشمالوی کانگورو رفت بالا! نرم نرم جلو می‌رفت، خسته می‌شد، سر می‌خورد، خسته می‌شد، راه گم می‌کرد... ولی آخر به کیسه‌ی مادرش رسید! آخرین زوروش زد خودش با سر انداخت تو کیسه‌ی مادرش! فهمیدم اون منم تونیست! اون بچه‌ی یه کانگورو بود! اونا زود به دنیا میان تو کیسه‌ی مادرشون کامل می‌شن! با اون حرف می‌زدیم! انگار اون بچه کانگورو تو بودی! آزش تشکر می‌کردم برای این که اومده تا به من نشون بده یه موجود نه یه چیز! به اون گفتم دیگه با هم غریبه نیستیم از خوش‌حالی خندیدم! خندیدم خندیدم... اما یهو یه پیره‌زن سر رسید! خیلی پیر غمگین بود! انگار وزن تموم دنیا رو شونه‌هاش سنگینی می‌کرد! تو دستای چرک‌خورده‌ش یه بچه‌ی تازه به دنیا اومده بود که چشاش بسته بودن!

سَرش واسه تنش بزرگ بود! پیره زن می گفت:

«چه قدر خسته ام! کلی پول خرج سقط جنین کردم! هشت بار بچه دار شدم هشت بار سقط جنین کردم! اگه پول دار بودم تموم بچه هام به دنیا می آوردم حالا شو نرده تا بچه داشتم! هر بار حامله گی برام مِت دفعه ی اوله! ولی کشیشا این چیزا ر نمی فهمن!»

بچه ی تو دستش قد اون صلیبای کوچیکی بود که آدمای با ایمون همیشه پیش خودشون نگه می دارن! پیره زن همون طور که بچه ر مِت به صلیب تو دستش گرفته بود رفت تو به کلیسا و بعد از این که جلوی یکی از غرفه های اعتراف زانو زد شروع کرد زیر لَبی حرف زدن! از توی غرفه صدای عصبانی به کشیش بلند شد:

«تو یک موجود کشتی! تو یک موجود کشتی!»

پیره زن از ترس این که دیگران حرفای کشیش بشنون زیر لَبی می گفت:

«فریاد نزن! پدر مقدس! خواهش می کنم! به کاری نکنن من بندازن تو زندون!»

ولی کشیش صداس پابین نمی آورد! پیره زن از جاش بلند شد پا گذاشت به فرار! تو کوچه می دوید پاسبونا دنبالش گذاشته بودن! صحنه ی دویدن پیره زن اذیت می کرد! به جای اون عذاب می کشیدم با خودم می گفتم:

«الان قلبش می ترکه! الان می میره!»

پاسبونا جلوی در خونه ش بهش رسیدن! بچه ر از دستش قاپیدن دستای اون بستن! پیره زن با غرور می گفت:

«پشیمونم ولی بازم این کار می کنم! دوست ندارم بچه م از بین ببرم ولی نمی تونم خرج این همه بچه ر بدم! نمی تونم!»

همون موقع بود درد شکم از خواب بیدارم کرد!

دیگه نباید دوستم بینم! وراجیای اون باعث می شه کابوس بینم! دی شب شام من دعوت کرده بود چون شوهرش خونه نبود کلی دربارهی توباهام حرف زد!

مصیبتی بود! انگار به دکتر به اسم اچ.بی. مونسون با اون هم عقیده س!

اون اعتقاد داره که جنین به ماده ی بی جونه! مِت دونه ی به گل که می شه با قاشق بیرونش کشید! اون دکتر به جنین می گه: نظام منظم امکانات تحقق نیافته! ولی به نظر خیلی از پزشکا زنده گی هر آدم از زمان لقاح شروع می شه!

چون تخمک بعد لقاح D.N.A تو خودش داره! یعنی همون اسیدزوکسی ریبونوکلیک که اساس تموم پروتئین های که به آدم درس می کنن!

ولی دکتر مونسون می گه اسپرما توزوید تخم لقاح نشده هم تو خودشون D.N.A دارن! اون وقت باید اسپرما توزوید تخم لقاح نشده ر هم موجود زنده بدونیم!

بعضی از دکتر معتقدن اون تخم بعد بیست چهار هفته تبدیل به انسان می شه، یعنی از همون وقت که می شه از رحم بیرونش آورد با دستگاهای پزشکی زنده نگه اش داشت! دوستم می گفت نوزاد به آدم نیست چون هنوز از اجتماع فرهنگ تاثیر نگرفته! کارمون به دعوا کشید! اون با حرفای دکتر مونسون موافق بود من حرف اونای دیگه ر درس تر می دونستم! کلافه شد من به طرف داری از حرف کشیشیا متهم کرد داد زد:

«تو کاتولیکی! تو به کاتولیکی! کاتولیک!»

بهم برخورد! اون خوب می دونست که من کاتولیک نیستم با فضولی کشیشا تو این ماجرا مخالفم! من نمی تونم حرفای مونسون قبول کنم! هیچ وقت نمی تونم قبول کنم آدم به سوند تو خودش فرو کنه و مِت تنقیه به غذای سنگین بیرون بیاره! نمی تونم قبول کنم مگه این که...

مگه این که چی؟ شاید دارم به تصمیمی که گرفتم خیانت می‌کنم! فکر می‌کردم حسابی به تصمیم مطمئنم دخل تموم وسوسه‌ها و دودلی‌ها راوردم! پس چرا دوباره صدتا بهونه اومده سراغم؟ واسه این غصه‌ها که دچار سرگیجه می‌کنم؟ واسه این دردایی که تو دلم لونه کردن؟ باید قوی باشم! کوچولو! باید ایمونم به خودم تو ر نگه دارم! باید تو ر تو خودم نگه دارم تا به دنیا بیای بزرگ بشی! می‌دونم تو نه شبیه کشیشی می‌شی که تو کابوسم داد می‌زد، نه شبیه دوستم با اون دکتر مونسون یکتیش، نه شبیه پاسبنایی که تو کابوسم دستای پیره زن طناب پیچ کردن! یکی تو ر مال آسمون می‌دونه، یکی تو ر برده‌ی مادرت به حساب میاره و پاسبونا فکر می‌کنن جزو اموال دولتی! تو مال هیشکی نیستی! فقط مال خودتی! تو خودت تصمیم گرفتی باشی من اشتباه فکر می‌کردم که به زور دارم وادارت می‌کنم به دنیا بیای! من واسه نگه داشتنت دارم از همون فرمانی اطاعت می‌کنم که جرقه‌ی بودنت بهم داد! من اطاعت کردم نه انتخاب! از بین ما دوتا احتمالاً اون که قربونی می‌شه منم! مگه وقتی مٹ خفاش خودت به تنم می‌چسبونی همین قصد نداری؟ مگه وقتی کاری می‌کنی حالت تهوع داشته باشم منظورت همین نیست؟

حالم بده! الان به هفته‌س که کار خسته‌م می‌کنه! یکی از پاهام ورم کرده! وحشت‌ناکه نتونم به سفری که قرار یرم! ریسم این فهمیده! امروز بایه لحن تهدیدآمیز آرم پرسید می‌تونی یری سفر یا نه بعدش هم اضافه کرد که باید بتونی! به ماجرای مهم تو این سفر هست که خیلی به دردم می‌خوره! ریسم به اون علاقه داره! خودمم همین‌طور! اگه نتونم یرم چی؟ حتماً می‌تونم! مگه دکتر نگفت حامله‌گی مریضی نیست به وضع طبیعی؟ مگه نگفت باید به کارایی که همیشه می‌کردم ادامه یدم؟ تو به من خیانت نمی‌کنی!

اتفاقی افتاد که حسابش نکرده بودم! دکتر بستریم کرد حالا مٹ مرده افتادم تو تخت خواب! باید دراز یکشم جم نخورم! کار آسونی نیست! می‌دونی؟ چون تنها زنده‌گی می‌کنم اگه کسی زنگ بزنه باید بلن شم در باز کنم! تازه غذا هم باید درست کنم! حمومم باید یرم! واسه غذا پختن حموم رفتن هم باید از تخت اومد بیرون! مگه نه؟ مشکل غذا ر فعلاً دوستم حل کرده! کلید خونه ر دادم بهش! طفلکی روزی دوبار میاد یرام غذا میاره! بهش می‌گم:

«تو ر بگو که بچه‌ی سوخت نمی‌خواستی ولی حالا مجبوری لله‌گی به آدم بزرگ بکنی!»!

اون گفت به آدم بزرگ به بچه ترجیح می‌ده چون مجبور نیست شیرش بده! حرفم باور می‌کنی اگه بگم دوستم آدم خوبه؟ واقعاً خوبه! نه واسه این که بهم سر می‌زنه! چون دیگه از مونسون اون دکتر حرفی نمی‌زنه! انگار از این که شاید تو ر از دست یدم به وحشت افتاده! نگران نباش! خطری نیست! دکتر همین چند روز پیش به سیری آزمایش کرد خبر داد داری حسابی بزرگ می‌شی! فقط گفت که محض احتیاط چند روزی ر از جام تکون نخورم تا درد شیکم زودتر خوب بشه! تو الان دو ماهه‌پی چنین تو دو ماهه‌گی خیلی حساسه! تو همین وقتاس که نطفه به چنین واقعی می‌شه! اولین یاخته‌های استخوانی درس می‌شن جای غضروف ر می‌گیرن! پاهات مٹ شاخه‌های درخت رشد می‌کنن انگشتات مٹ جوونه رو نوک اوپا سبز می‌شن! تا سه ماهه‌گی باید مواظب باشیم بعدش می‌تونیم بریم سراغ کارامون! این ماجرای جم نخوردن پونزده روز بیشتر طول نمی‌کشه! به سینه‌پهلوی وحشت‌ناک واسه

ریسم اختراع کردم! اونم باور کرد گفت می‌تونه مسافرتم پونزده روزی عقب
 بذاره! گفت می‌تونه برنامه‌ها رو تا اون موقع کش بده! خوب شد! اگه اصل ماجرا
 رو می‌دونست یکی دیگه رو جای من می‌فرستاد! شاید هم می‌نذاختم بیرون! اون
 وقت ما تو به هچل حسابی می‌افنادیم! کی بهمون غذا می‌داد؟
 دیگه خبری از پدرت نیست! لابد دوس نداره قاطی مشکلات من بشه... چیه؟
 بدت اومد؟ باور کن همون به ریزه چسی که بهش داشتیم هم بعدو تا تلفن آخر
 ته کشید! چون جای این که خودش نشونم بده و چش تو چشم بشه از پشت
 گوشی باهام حرف زد! لااقل بعد برگشتن می‌تونست خودش بهم نشون بده! تو
 این جوری فکر نمی‌کنی؟ اون خوب می‌دونه که آرش نمی‌خوام باهام ازدواج
 کنه! هیچ وقت این آرش نخواستم! هیچ وقت هوس ازدواج نکردم نمی‌کنم! پس
 واسه چی غیبتش زده؟ شاید از این که تو تخت خواب من دوس داشته، احساس
 گناه می‌کنه!

یه روز پیره‌زنی پیش کشیش رفت تا از ته دل اعتراف کنه و کشیش بهش گفت:
 «با شوهرت تو رخت خواب نرو!»

به نظر خلیا گناه واقعی به زن مرد اینه که تو رخت خواب با هم باشن! اونا
 می‌کن واسه گناه نکردن همین کافیه که بچه‌دار نشیم! ولی از اون‌جاکه سخت
 می‌شه فهمید کی گناه‌کار و کی بی‌گناه، پس بیاین همه‌مون دست از پا خطا
 نکنیم تا پیر بشیم! اون وقت آدمای دنیا بدل می‌شن به هزارون پیره‌مرد پیره‌زن
 که از بچه درست کردن عاجزان! کم کم نسل آدمی‌زاد رو به نابودی می‌ره و
 درست مَث قصه‌های علمی - تخیلی که تومریخ اتفاق می‌افتن شهرها پر
 می‌شن از ساختمونای درب داغونی که فقط ارواح توشون زنده‌گی می‌کنن!
 روح اون کسایی که می‌تونستن زنده‌گی به دست بیارن نخواستن! روح تموم
 اون بچه‌هایی که هرگز به دنیا نیومدن!

سراغ هم‌جنس‌ا رفتن هم همین نتیجه رو داره: سیاره‌یی که توش پُر آدمای
 زواردرفته‌س که از بچه درس کردن عاجزن شهرهایی با ساختمونای درب
 داغون که ارواح بچه‌های به دنیا نیومده توشون ساکن شده!
 شاید بشه از این آدمای پیر استفاده کرد! به جا خوندن که می‌شه جنین از
 کسی به کس دیگه منتقل کرد! یه پرد بیولوژی تکنولوژیک! تخمی که لقاح پیدا
 کرده رو از شکم مادر بیرون می‌کشن تو شکم یه زن دیگه که آماده‌گی قبول
 کردنش داره جا می‌دن می‌ذارن پیش مادر تازه‌ش رشد کنه! اگه کسی دیگه‌یی
 حاضر بود تو قبول کنه - مثلاً یه پیره‌زن که تو رخت خواب موندن دوس داره - تو
 راحت به دنیا می‌اومدی منم این همه حرص جوش نمی‌خوردم! اصلاً بچه درس
 کردن کار آدمای پیره! اونا حوصله‌ش دارن! شاید بهت توهین بشه اگه بذارن تو
 شکم زنی به جز من! رفتن تو به شکم خوب سرد گرم کشیده که هیچ وقت
 سرت غر نمی‌زنه چرا باید ناراحت کنه؟ زنده‌گیت که آرت نمی‌گیرن! فقط یه
 خونه‌ی دیگه بهت می‌دن...

من ببخش! دارم هذیون می‌گم!

مشکل اینه که تگون نخوردن عصیم می‌کنه و بداخلاق!

امروز یه اتفاق خوب برام افتاد! زنگ زدن غرغرکنون از تخت خواب اومدم بیرون!
 پست‌چی یه بسته‌ی هوایی آورد! یه بسته از مادرم که یه نامه از اون پدرم
 ضمیمه‌ش بود! چند روز پیش بهشون خبر داده بودم که تو هستی! حس
 می‌کردم اونا حق دارن بدونن! هر روز صب منتظر شنیدن جوابشون بودم از فکر
 کردن به حرفای بدی که قرار بود آرشون بشنوم تنم می‌لرزید! آخه می‌دونی،

اونا آدمایی از نسل قبلن! ولی نامه شون به من حالی کرد که با تموم تعجیبی که با شنیدن این خبر دچارش شدن، از بودن تو خوش حالن بودند تبریک می کن: ما دیگر دو درخت خشکیم و چیزی نداریم که به تو بیاموزیم! اکنون تو می توانی چیزهایی به ما بیاموزی! اگر چنین تصمیمی گرفته یی پس حتماً تصمیم درست همین است! ما نامه نوشتیم تا بدانی درس های تو را می پذیریم. بعد خوندن نامه، بسته ر باز کردم! یه جعبه ی کوچیک پلاستیکی توش بود که یه جف کفش کوچولو سفید سبک تو خودش داشت! اولین کفشای تو! تو کف دستام جا می گیرن تازه خیلی کوچیک تر از دست من! وقتی تو دستم می گیرمشون بغض راه نفسم می بنده و قلبم از تپیدن می مونه! حتماً از مادرم خوشیت میاد! با اون تو دو تا مادر داری این یه ثروت بزرگه! از اون خوشیت میاد چون اعتقاد داره بدون بچه ها دنیا به آخر می رسه! از اون خوشیت میاد چون پل مهربونه و یه شکم نرم داره که می تونی روش بشینی دستای چاقی که می تونه باهاش تو ر نگه داره! زنگ هزارتازنگوله تو صدای خنده هاشه! هیچ وقت نفهمیدم چه طور این جوری می خنده ولی فکر می کنم دلیلش گریه کردنای زیادشه! فقط کسایی که زیاد گریه می کنن می تونن قدر قشنگیای زنده گی ر بدونن خوب بخندن! گریه کردن آسونه و خندیدن سخت! خیلی زود این می فهمی! وقت بر خوردت با دنیا یه گریه ی طول دراز سر می دی بعدش هم تا چند وقت غیر گریه کاری آرت بر نمیاد! همه چیز تو ر به گریه می ندازه: نو، گرسنه گی، کلافه گی! هفته ها و ماه ها وقت می بره تا لب خند رو لبات بشینه و گلوت از خنده یلرزه!

ولی نباید از این حرف ها مایوس بشی! وقتی لب خند زدی، وقتی خندیدی باید خنده هات به من تقدیم کنی تا این جوری بفهمم خوب کاری کردم سراغ بیولوژی - تکنولوژی نرفتم شکم یه مادر با حوصله تر از خودم نصیب تو نکردم!

عکسی که تو ر تو دو ماهه گی نشون می ده ر از روزنامه بُریدم! عکس تمام رخ صورتت که چهل بار بزرگ شده! اون چسبوندم به دیوار از رو تختم تماشااش می کنم! سحر چشمات شدم! چه قدر نسبت به هیكلت درشتن چه قدر بازشون کردی! راستی اونا چی می بینن؟ فقط آب؟ یا دیوارای زندونت؟ شاید همون چیزایی ر که من می بینم! شک کردم که تو از توی من بیرون می بینی! غصه می خورم از دونستن این که باید چند روز دیگه چشمات ببندی! یه ماده مٹ خمیر سر پلکات گرفته که تا چند روز دیگه اونا ر به هم می چسبونه تا زمانی که پلکت کامل بشه بلایی سر چشمات نیاد! تا هفت ماهه گی چشم باز نمی کنی! بیست هفته تو تاریکی مطلق! حیف! ولی شایدم نه! وقتی چیزی واسه تماشا کردن نداشته باشی بهتره حرفام گوش می دی! هنوز خیلی چیزا هست که بهت یگم این روزای استراحت مطلق فرصت خوبیه چون تو این روزا جز کتاب خوندن تماشا کردن تلویزیون کار دیگه یی ندارم! تازه باید تو ر واسه رو به رو شدن با یه عالمه حقیقت تلخ آماده کنم! امید داشتن به این که تو همین حالا همه چیز می دونی من قانع نمی کنه! ولی گفتن همه چیز آسون نیست! چون اکه روحی داشته باشی به اصولی اعتقاد داری که با چیزی که تو دنیامی بینی کلی فرق داره! تو تنهایی! یه تنهای با شکوه! تنها تجربه ت خودتی! ولی ما ر نمی شه شمرد! هزارون هزار آدمیم! تجربه های هرکدوممون به اون یکتا وابسته س! همین طور شادیا و رنجامون...

خب! از این جا شروع می کنم! اعلام می کنم که توی دنیا تنها نیستی اگه بخوای خودت از بودن اجباری با دیگران خلاص کنی، موفق نمی شی! تو این دنیا کسی

نمی‌تونه مَثِ تو تنها باشه و خودش احتیاجای خودش رفع کنه! اگه بخواد این کار بکنه کارش به جنون می‌کشه! یا تو بهترین حالتش شکست می‌خوره! گاهی بعضیا این کار امتحان می‌کنن! می‌رن تو دِلِ جنگل یا می‌زنن به دریا و قسم می‌خورن که به دیگرون نیازی ندارن هیچ‌کس نمی‌تونه اونا رو پیدا کنه! ولی پیداشون می‌کنن! حتا گاهی خودشون پرمی‌گردن! سرشکسته برمی‌گردن جای اولشون تو لونه‌ی مورچه‌ها و بین چرخ‌دنده‌ها تا مایوس پی آزادی بگردن! بعدها درباره‌ی آزادی زیاد می‌شنوی! این‌جا ما کلمه‌پی داریم که خیلی بیشتر از کلمه‌ی عشق به لَچَن کشیده شده! مردابی می‌بینی که واسه آزادی تیکه پاره شدن شکنجه و حتا مرگ به جون خریدن! امیدوارم تو یکی از اونابی! با این همه وقتی واسه همون آزادی، بند از بندت جدا کن، می‌فهمی که اصلاً وجود نداره! حداقل اون‌جوری که تو دوست داری وجود نداره! مَثِ یه رؤیا، یا یه خیال که از فکرای قبل تولدت درس شده! از اون زمان که آزاد بودی، چون تنها بودی! توی شکم من زندونی شدی! جات تاریک تنگه و تا بیست هفته دیگه هم باید تو تاریکی بمونی! اما تو این جای تنگ، تو این تاریکی، اون قدر آزادی که تو این دنیای بی‌رحم دیگه هیچ وقت همچین آزادی‌پی رو به دست نمیاری! نه باید از کسی کمک بخوای، نه معذرت خواهی کنی چون نه کسی کنارت، نه از اسیر بودن دیگرون با خبری! وقتی بیای بیرون هزارتا ارباب داری! اولین اربابت منم چون بدون این که بخوام بفهمم، چیزایی رو به تو تحمیل می‌کنم که به نظر خودم خوب، نه به نظر تو! مثلاً همین کفشای کوچولو! به نظر من قشنگ ولی نظر تو چیه؟ وقتی اونا رو پات کنم تو گریه می‌کنی جیغ می‌زنی! مطمئنم که کفشای کلافه‌ت می‌کنن! با این همه اونا رو پات می‌کنم به خیال خودم این کار واسه سرما نخوردن! تو هم کم کم بهشون عادت می‌کنی! رام می‌شی! اون قدر بهشون عادت می‌کنی که بدون اونا زجر می‌کشی! این سر رشته‌ی تموم اسارتایی که همیشه حلقه‌ی اولش پیش منه چون تو بهم محتاجی! من باید یهت غذا بدم، من باید بشورمت، من باید بغلت کنم ببرمت گردش! بعدها می‌تونی خودت راه بری، خودت غذا بخوری، خودت تصمیم بگیری که کجا و کی برای گردش بزنی بیرون کی دست روت بشوری! اون وقت اسارتای تازه سر راهتن: حرفا و نصیحتای من! تو می‌ترسی کاری خلاف اون چیزی که من یهت گفتم بکنی، مبدا ناراحت یشم! وقت زیادی می‌بره تا بذارم به راهی که دوس داری بری! درس مَثِ جوجه‌گنجشکایی که وقتی پرواز بلد شدن پدر مادرشون اونا رو از تو لونه می‌ندازه بیرون! بالاخره به روز میاد که بذارم، بری! بذارم تنها باشی وقتی چراغ قرمز از خیابون بگذری! تازه تشویقت هم می‌کنم! اما این کار چیزی به آزادیت اضافه نمی‌کنه چون هنوز زندونی محبتای منی مهربونیا تو رو خودشون زندونی کردن! همون چیزایی که بهش اصول خانواده‌گی می‌گیم! من به خانواده اعتقاد ندارم! خانواده یه دروغه! اونایی که تموم این دنیا رو جوری ساختن که بتونن از مردم بهره‌برداری کنن بهشون مسلط باشن این دروغ درست کردن! آدم تنها، زودتر طغیان می‌کنه و وقتی با کسای دیگه س تن به سرنوشت می‌سپاره! خانواده بلندگوی نظامی که به تو اجازه‌ی اطاعت نکردن نمی‌ده! خانواده اصلاً مقدس نیست! تنها چیزی که هست چندتا مرد زن که قرار هم‌نام باشن زیر یه سقف زنده‌گی کنن! اکثرشون هم دیگه رو دوست ندارن! با وجود این، یه سری دل‌بسته‌گیا به وجود میان مَثِ درختایی که جلو طوفان سینه سپر می‌کنن، تو وجود ما ریشه می‌دن! مَثِ گرسنه‌گی تشنگی نمی‌شه باهاشون طرف شد! حتا با منطق اراده نمی‌شه از دستشون فرار کرد! آدم

گمون می‌کنه فراموششون کرده‌ولی یهو می‌بینه دوباره زنده شدن بی‌رحم‌تر از هر جلادی به طناب دور گردنش انداختن نفسش گرفتن! به جز این برده‌گیا، اسارتای دیگه‌یی هم هست که باید تحملشون کنی! اسارتایی که از هزارون هزار مورچه‌ی این لونه‌ی بزرگ به تو می‌رسن! عادتاً و قانوناشون! نمی‌تونی فکرش بکنی که اطاعت کردن از عادتاً و قانونایی که کسای دیگه درستشون کردن چه قدر نفس‌گیره! این کار نکن! اون کار نکن! این جوری باش، اون جوری باش... این حرفا وقتی تو به جامعه بین آدمای مهربونی که معنی آزادی زنده‌گی رمی‌فهمی باشی قابل تحمله، ولی آمان از این که زیر یوغ به دیکتاتور باشی که حتا از لذت فکر کردن به آزادی محروم می‌کنه! اون وقت زنده‌گی بدل به جهنم می‌شه! قانونای ظالمانه به امتیاز دارن اونم اینه که تنها با مبارزه و فدا کردن جون می‌شه باهاشون طرف شد! ولی قانونای به جامعه که آدمای مهربون توش زنده‌گی می‌کنن راه فراری برات نداره چون به خودت می‌قبولونی که قبول کردنشون کار درستیئه! تو هر جامعه‌یی زنده‌گی کنی، نمی‌تونی با این اصل که هر کی قوی‌تر بدیل‌تره همیشه برنده‌س یجنگی! نمی‌تونه با قانونی بجنگی که می‌گه واسه غذا خوردن باید پول داد، واسه خوابیدن باید پول داد، برای گرم شدن تو زمستون باید پول داد واسه داشتن پول باید کار کرد! دوباره‌ی این که کار کردن لازم مقدسه و آدم شاد می‌کنه برات به عالمه قصه ردیف می‌کنن! هیچ وقت باورشون نکن! اینا نقشه‌ی همون اربابایی که دارن دنیار اداره می‌کنن! کار، برده‌گیا! حتا وقتی دوسش داشته باشی هم برده‌گیا! همیشه واسه کسای دیگه کار می‌کنی واسه خودت هیچ وقت! همیشه با خسته‌گی کار می‌کنی نه با شادی! وقتی دوس داری کار کنی، از کار خبری نیست! حتا وقتی به کسی وابسته نباشی مجبوری زمینت وقتی شخم بزنی که آفتاب بارون فصلای سال تعیین کنن! حتا اگه به فرمون کسی کار نکنی، حتا اگه کارت هنر - که نفس آزادی - باشه، باز مجبوری جز قبول کردن خرده فرمایشا و توهین این اون نداری! شاید تو گذشته‌های خیلی خیلی دور این جور نبود به جور شادی با کار کردن هم‌راه بود! ولی اون موقع آدمای کمتر بودن می‌شد آزشون دور شد! تو هزار نه صد هفتاد پنج سال بعد از مردی به دنیا می‌ای که اسمش مسیح بود! مردی که خودش هزارون سال بعد مردی به دنیا اومد که کسی اسمش نمی‌دونه! تو زمونه‌ی ما اوضاع همینه که برات گفتم! به آمار تازه می‌گه تعدادمون به چهار میلیارد نفر رسیده! تو قدم بین همین چهار میلیارد می‌ذاری! بعدا خیلی حسرت همین آب‌تنی کردن تو تنهایی ر می‌خوری! کوچولو!

سه تا قصه برات نوشتم! یعنی در واقع نوشتمشون چون تو این حال دراز کش نمی‌شه چیزی نوشت! بهتره بگم تو ذهنم این قصه‌ها ر برات ساختم! یکیش برات تعریف می‌کنم! روزی، روزگاری دختر کوچولویی بود که عاشق به درخت ماگنولیا بود! ماگنولیا ر وسط باغ کاشته بودن دخترک تموم روز تماشا می‌کرد! از بالادرخت تماشا می‌کرد چون تو طبقه‌ی آخر خونه‌یی که کنار اون باغ بود زنده‌گی می‌کرد! از پنجره‌یی درخت تماشا می‌کرد که تنها پنجره‌ی رو به باغ بود! دخترک خیلی کوچولو بود واسه تماشا کردن ماگنولیا مجبور بود بالای به صندلی یره و وقتی مادرش این کارش می‌دید داد می‌زد که: «خدای من! الان می‌افته! الان می‌افته...»

ماگنولیا بزرگ بود شاخه‌های بلندی داشت! گلای درشتش مث دست‌مالای

تمیز تو هوا شکفته بودن دست کسی بهشون نمی‌رسید تابجینتشون! واسه همین وقت کافی داشتن تا پیر بشن زرد بشن با صدای خفیه‌ی رو خاک پی‌افتن! ولی دخترک مدام تو این رؤیا بود که بالاخره به نفر می‌تونه یکی از اون گلا ر وقتی هنوز سفیدن بچینه! با همین رؤیا تموم روز کنار پنجره می‌شست! بازوهاش رو نرده‌ها و چونه‌ش رو بازوهاش! خونه‌ی دیگه‌ی رو به روی باغ یا دور برش نبود! فقط به دیوار بلند دور تا دور باغ گرفته بود که به یه مهتابی ختم می‌شد! رو نرده‌های مهتابی همیشه لباسای شسته پهن کرده بودن! وقتی رختا خشک می‌شدن به بادی که از کنارشون رد می‌شد سیلی می‌زدن، به زن بیرون می‌اومد اونا ر با یه سبد جمع می‌کرد می‌برد تو خونه! ولی یه روز اون اومد بیرون به جای تماشا کردن رختا مشغول تماشا کردن ماگنولیا شد! انگار داشت به چیدن یکی از اون گلا فکر می‌کرد! چند دقیقه اون جا وایستاد تو رؤیا فرو رفت! رختای خشک همین‌طور موج برمی‌داشتن! همون موقع سر کله‌ی یه مرد پیدا شد اون زن بوسید! اونم جواب بوسه‌ش داد کم کم رو زمین دراز کشیدن بعد کمی تقلا کردن با تن کوفته خوابشون برد! دخترک تعجب کرد! نمی‌دونست چرا اون دوتا به جای این که فکری واسه چیدن یه گل ماگنولیا بکنن، تو مهتابی خوابشون برده! همون جور منتظر موند تا یه مرد دیگه سر رسید! عصبانی بود! هیچی نمی‌گفت ولی می‌شد فهمید که عصبانیه! اول به مرد اولی حمله کرد ولی اون از دستش فرار کرد! بعد افتاد عقب زن که سعی می‌کرد از بین رختا یه راهی باز کنه و بره اون‌ور مهتابی! زن گرفت بلندش کرد - طوری که گمون می‌کردی هیچ وزنی نداره! - بعد از مهتابی انداختش پایین رو درخت ماگنولیا! خیلی طول کشید تا زن به درخت ماگنولیا برسه! ولی بالاخره با صدای خفه‌تر از صدای زمین افتادن گلاهای خشک به درخت ماگنولیا رسید! یه شاخه شکست! همون موقع که شاخه شکست زن یه گل کند بعدی حرکت موند! دخترک مادرش صدا زد گفت:

«- ماما! یه خانوم انداختن رو ماگنولیا و اونم یه گل چید!»

مادر خودش با عجله رسوند فریاد زد:

«- اون زن مرده!»

از اون روز به بعد دخترک فهمید که برای چیدن هر گل به زن باید بمیره! اون دخترک من بودم! کاش اون روزی نیاد که تو هم من من بفهمی همیشه قوی‌ترین بدیل‌ترین برنده می‌شه! کاش این من تو جوونی نفهمی! کاش بفهمی زن اولین کسی که تقاض این حقیقت پس می‌ده! ولی بی‌خود دارم همچین آرزویی می‌کنم! باید آرزو کنم که زودتر این معصومیتی که بهش می‌کن دوران کودکی یا دوران خیال‌پردازی ر از دست یدی! باید یادت یدم که از بچه‌گی قوی‌تر از همه باشی سریع‌تر! باید بتونی از خودت دفاع کنی همیشه این دیگران باشن که از مهتابی می‌افتن پایین! مخصوصاً اگه زن باشی باید حسابی قویت کنم! اینم به قانونه! جای نیوشتنش ولی اطاعت آزش اجباریه: یا من، یا تو! یا من خودم نجات می‌دم، یا تو خودت! اصل قانون همینیه! مواظب باش یادت نره!

تو این دنیا هر کس یکی دیگه ر اذیت می‌کنه! کوچولو! اگه تو این کار نکنی نابود می‌شی! گوش نده به حرف کسایی که می‌گن بهترینا همیشه از بین می‌رن! گاهی این ضعیف‌ترینا هستن که از بین می‌رن، نه بهترینا! من هیچ وقت نگفتم زنا از مردا بهترن نباید واسه خوش‌قلب بودنشون بمیرن! خوش‌قلبی بدقلبی اصلاً به حساب نمیاد! تو دنیا مون، زنده‌گی به این چیزا مربوط نیست! فقط قدرت زور جنایت دنیا ر اداره می‌کنه! تنها با خشونت می‌شه زنده موند! تو

یه روز کفش چرمی پات می‌کنی چون یه نفر یه گاؤ کشته و پوستش کنده تا باهاش چرم درس کنه! تو یه روز پالتوپوست می‌پوشی چون یه نفر یه حیوون - شایدم صدتا حیوون - ر کشته تا با پوستشون پالتو درس کنه! تو خوراکِ جیگر مرغ می‌خوری چون یه نفر پرندیه‌یی که زورش به آدم نمی‌رسه ر سر بریده! تازه خود اون مرغاً هم به دیگرون آزار می‌رسون! کرما می‌کوجولویی ر می‌خوردن که داشتن واسه خوردن چندتا پر کاهو می‌رفتن! همیشه کسی هست که اون یکی ر می‌کشه یا پوست از تنش می‌کنه تا خودش باقی بمونه! از آدمی زادگرفته تا ماهی! حتا ماهیا همدیگه ر می‌خورن! بزرگ‌ترا کوچیک‌ترا ر! همین‌طور تموم پرنده‌ها و حشره‌ها! تا اون‌جا که من خبر دارم فقط درختاکسی ر به نیش نمی‌کشن! از آب هوا و آفتاب سیر می‌شن! ولی گاهی پیش میاد که درختای بزرگ‌تر آفتاب نور از کوچیک‌ترا می‌دزدن خفه‌شون می‌کنن! واقعاً لازمه تویی که بدون کشتن کسی زنده‌گی می‌کنی غذا می‌خوری خودت گرم می‌کنی با همچین کشتاری آشنا بشی؟

اینم یه قصه‌ی دیگه: روزی، روزگاری دختر کوجولویی بود که خیلی شکلات دوست داشت! ولی هر چی بیشتر دوست داشت، کم‌تر گیرش می‌اومد! می‌دوننی چرا؟ چون قبلنا یه روز هر چی شکلات خواسته بود بهش داده بودن! آخه اون قبلش توخونه‌یی زنده‌گی می‌کرد که آسمون ازتموم پنجره‌هاش می‌اومد تو! ولی یه روز تو یه خونه‌ی بی‌آسمون بی‌شکلات از خواب بیدار شد! از پنجره‌هاش که به سقف چسبیده بودن مث‌پنجره‌های زندون نرده داشتن، فقط رفت اومد پای عابرای خیابون دیده می‌شد! سگا هم دیده می‌شدن این خودش یه نعمت بود، آخه لاف‌ل می‌شد تمام‌قدشون دید! ولی سگا بهو پاهاشون بلند می‌کردن رو میله‌ها می‌شاشیدن! اون وقت مادر دخترک با صدای بغض‌گرفته می‌گفت:

«نه! اون‌جا نه! اون‌جا نه!»

مادرش همیشه گریه می‌کرد! مخصوصاً وقتی با شکم فلُمبه‌ی خودش کسی که توش بود حرف می‌زد:

بَدتر از این نمی‌تونستی وقتی واسه اومدن پیدا کنی؟

اون وقت پدر دخترک که تو تخت افتاده بود شروع می‌کرد به سُرُفه کردن! سُرُفه‌های خشکی که اون تا لبِ مردن می‌بردن! پدر با صورتِ زردچشمای خپس غمگین تموم روز تو رخت‌خواب می‌موند! تا اون‌جا که دخترک می‌دونست، شکلاتا درست بعد از مریض شدن پدر اسباب‌کشی به‌این خونه‌ی بی‌آفتاب تموم شده بودن! یعنی بعدِ بی‌پول شدنِ اونا! واسه پیدا کردنِ پول، مادر دخترک، خدمت‌کار زنِ پول‌داری شده بود که هر دویه هم تو می‌گفتن! زنِ خرپولی که مدام لباسِ عوض می‌کرد می‌تونست واسه هر لباسش یه کیف واسه هر کیفش یه جفت کفش یخره! خونه‌شون بر رودخونه بود از پنجره‌هاش تموم آسمون شهر دیده می‌شد! ولی اون زن خوش‌گل هیچ‌وقت راضی نبود مدام می‌نالید! مثلاً واسه‌این که کلاه تازهِش زیاد بهش نمی‌اومد! خدمت‌کار قبلیش یه ماهه رفته بود مرخصی خبری آزش نداشت! واسه همین مادر دخترک جای اون خدمت‌کار بی‌خیال گرفته بود! از نه صُب تا یک بعدازظهر! فقط اون موقع از شوهرش جدا می‌شد دخترک ر هم با خودش می‌برد! می‌گفت توهوای آزاد بودن بهتر از موندن پیش مردی که ریه‌هایش سوراخ شدن! دخترک پای پیاده می‌برد! یه راه طول دراز تو کوچه‌های بی‌سر ته! تو راه، مادر دخترک از خودش می‌پرسید که امروز باید با کدوم غم آبکی زنِ صاحب‌خونه هم‌دردی

کنه! قبل زدنِ رنگِ خونه به خودش می‌گفت: شجاع باش! به صدای بی‌جالت جوابِ رنگ می‌داد بعد صدای قدمایی بی‌حالت‌تر از پشت در شنیده می‌شد در رو به به لباس خواب بلند که تا زمین می‌رسید باز می‌شد! گاهی رنگِ اون لباس سفید بود، گاهی صورتی گاهی آبی آسمونی! وقتی می‌رفتن تو از رو فرشای جورواجور رد می‌شدن! بعد مادر دخترک اون مَث به بسته رو صندلی می‌داشت بهش سفارش می‌کرد شیطونی نکنه و حرف نزنه! اون وقت می‌رفت آش‌پزخونه و مشغولِ شستنِ ظرفا می‌شد! عَوَضش اون زن خریول رو به میل راحتی لم می‌داد همون‌طور که سیگارش با چوب‌سیگار می‌کشید روزنامه می‌خوند! انگار کاردیگه‌یی نداشت! دخترک نمی‌فهمید چرا خودش ظرفا ر نمی‌شوره و از مادر اون که شکم‌کنده‌یی داره می‌خواد این کار بکنه!

اون روز زنِ خریول واسه به موضوع پولی کلافه بود! از وقتی مادر دخترک مشغولِ شستنِ ظرفا بود، شروع کرده بود به ناله کردن تا موقعی که داشت گردگیری می‌کرد ناله‌هاش ادامه داشت! مدام تکرار می‌کرد که:

«... بیشتر نمی‌خواد بهم بده! می‌فهمی؟»

وقتی مادر دخترک جواب داد:

«... من با همچین پولی چس می‌کردم به پرنس‌آم!»

اون عصبانی شد گفت:

«... ولی این پولِ کرایه ماشین منم نمی‌شه! تو که نباید خودت با من مقایسه کنی!»

مادر دخترک سرخ شد به بهونه‌ی تمیز کردنِ فرش خم شد روش به زمین برگردوند! دخترک چس کرد ته گلوش داره می‌سوزه! می‌خواس آشکری که داشت از چشماش چیکه می‌کرد پاک کنه که خواسش به چیزی که تو آفتاب برق می‌زد پرت شد! به شکلات‌خوری شیشه‌یی پر شکلات! شکلاتایی دو سه برابر بزرگ‌تر از شکلاتایی که تو خونه‌ی قدیمی‌شون می‌خورد! سوزشِ گلوش از بین رفت جایش به چیزی که طعم شکلات داشت گرفت! مادرش فهمید بهش چشم‌غره رفت که اگه چیزی بخوای پشیمون می‌شی! دخترک فهمید چشم‌ماش دُوخت به سقفِ اتاق! هنوز تو همون خیالا بود که زنِ خوش‌گلِ بِلن شد رفت تو مهتابی شروع کرد به نوازش کردنِ مچ دستش! اون مهتابی بالای به مهتابی دیگه بود که دوتا بچه‌ی خریول توش مشغولِ بازی بودن! دخترک می‌دونست اونا پول‌دارن چون قبلاً اونا ر دیده بود می‌دونست خیلی خوش‌گلن! همون‌قدر خوش‌گل که اربابِ مادرش خوش‌گل بود! زنِ خریول همون‌طور که مچ دستش می‌مالید اونا ر دید! لب‌خند زد جلو رفت تا صداشون بزنه:

«... سلام! کیوترای کوچولوی من! امروز حالتون چه‌طوره؟»

بعدش گفت:

«... صبر کنین! امروز به چیزی براتون دارم!»

بعد برگشت تو و شکلات‌خوری شیشه‌یی ر برداشت همون‌طور که مراقب بود از دستش نیفته تو مهتابی رفت شروع کرد به انداختن شکلاتا واسه بچه‌ها! شکلاتا ر می‌نداخت می‌گفت:

«... شکلات واسه کیوترای کوچولوی من! کیوترای کوچولوی من!»

همین‌جور فقهه‌زنون نصفِ شکلاتای شکلات‌خوری ر پایین انداخت بعد برگشت شکلات‌خوری ر روی میز گذاشت! خودش هم به شکلات برداشت کاغذِ طلایش باز کرد اون خیلی آروم تو دهنش گذاشت به فکر فرو رفت! معلوم نبود تو چه فکری بود! اون آروم آروم مکید آخر سر فورتش داد... و دختر کوچولو تماشا

می‌کرد!

از همون روز که من دیگه نمی‌تونم شکلات بخورم! اگه بخورم حالم به هم می‌خوره! امیدوارم تو شکلات دوس داشته باشی چون می‌خوام کلی شکلات برات بخرم! می‌خوام دور ورت پر شکلات کنم تا جای من، هر چه قدر دلت خواست، تا اون جا که من خاطره‌ی این ظلم فراموش کنم شکلات بخوری! تو همون جور که با خشونت آشنا می‌شی، طعم ظلم ر هم می‌چشی! باید خودت آماده کنی! از اون سیممی حرف نمی‌زنم که وقت‌کشتن به جوجه برای خوردن، با به گاو واسه پوست کندن، یا به زن واسه تنبیه اتفاق می‌افته! منظورم ظلمی که دارا ر از ندار جدا می‌کنه! ظلمی که مزه‌ی زهر به زبون اون دخترک آورد، همون موقع که مادر حامله‌ش با سر خم کرده مشغول پاک کردن قریش بود! نمی‌دونم چه جوری می‌شه با این ستم جنگید! اونا که خواستن این کار بکنن فقط کسی که فرش را پاک می‌کنه ر عوض کردن! تو هر نظامی به دنیا بیای آدم‌اش هردینی که داشته باشن، بازم به زن حامله هست که فرش را پاک می‌کنه و به دختر کوچولو هست که واسه خوردن شکلات تحقیر می‌شه! هیچ وقت نظامی ر پیدا نمی‌کنی که بتونه قلب آدم را دگرگون کنه و کینه ر از توشون بریزه بیرون! هر کس به تو گفت: تو کشور ما عدالت برقراره! تو بهش بگو: دروغ‌گو و آزش بخواه بهت ثابت کنه که تو کشورش به سیری غذا مخصوص مایه‌دارا و به سیری غذا مخصوص بی‌پولا نیست! زمستون فقط فصل پول‌داراست! اگه پول‌دار باشی سرما برات به شوخی که می‌تونی با پالتو پوست کلکش بکنی گرم بشی تازه بعدش پری‌اسکی! اگه بدبخت باشی سرما برات به بلای آسمونیه! اون وقت یاد می‌گیری چه جوری از منظره‌های پوشیده از برف متنفر باشی!

برابری فقط تو اون جایی که تو هستی وجود داره! کوچولو! آزادی‌آم همین‌طور! ولی واقعاً لازمه تو که برده‌ی هیشکی نیستی به دنیا بیای تموم این ظلما ر تحمل کنی؟

نمی‌دونم این به قصه‌س یا نه، ولی برات تعریفش می‌کنم!

روزی، روزگاری دختر کوچولویی بود که به فردا اعتقاد داشت! همه برای این اعتقاد تشویقش می‌کردن مدام بهش می‌گفتن که فردا روز بهتریه: کشیش از بهشت حرف می‌زد می‌گفت فردا همیشه بهتر از امروزه! تو مدرسه بهش می‌گفتن بشر داره پیش‌رفت می‌کنه! آدمایی که قبلاً تو غارازنده‌گی می‌کردن، اول رفتن تو خونه‌های بی‌بخاری کم کم تونستن خونه‌هایی با حرارت مرکزی داشته باشن! همین نشون می‌داد که همیشه فردا بهتر از امروزه! پدرش از تاریخ مثال می‌زد می‌گفت که همیشه حاکمای ظالم از تختشون کله پا شدن این نشون می‌ده که فردا بهتر از امروزه! دخترک خیلی زود به حرفای کشیش شک کرد! فردای اون با مردن همراه بود واسه دخترک لطفی نداشت که بعد مردن تو به مهمون‌سرای قشنگ به اسم بهشت زنده‌گی کنه! کم کم فهمید حرفایی که تو مدرسه بهش می‌زدن هم مفت بودن، چون همیشه تو زمستون، دست پاش از سرما زخم می‌شدن! آره! خیلی قشنگ بود که آدم تونسته بودن از غار خودشون به خونه‌هایی با حرارت مرکزی برسونن ولی تو خونه‌ی اونا حتا از بخاری خبری نبود! دخترک حرفای پدرش باور داشت! پدرش به مرد شجاع قوی بود! بیست سال بود با ستم‌گرای سیاه‌پوش می‌جنگید هردفعه که زیر کتک له لورده‌ش می‌کردن با شجاعت می‌گفت:

«.. بالاخره فردا می‌رسه»!

اون زمونا دوره‌ی جنگ بود به نظر می‌اومد که ظالمای سیاه‌پوش تا آبد
مونده‌گاران ولی پدر دخترک مدام این حرفش تکرار می‌کرد که:
«- بالاخره فردا می‌رسه»!

دخترک تو به شب از ماهِ ژویه حرفای اون باور کرد! اون شب مردمِ ظالما ر
انداختن بیرون به نظر می‌اومد که جنگ تموم شده و فردایی که پدرش می‌گفت
سر رسیده! ولی ماه سپتامبر که رسید ظالما برگشتن این دفعه به مشِ ظالم
که آلمانی حرف می‌زدن هم همراهشون بود! جنگ بدتر از قبل شروع شد!
دخترک گمون می‌کرد رو دست خورده! از پدرش پرسید اون جواب داد:
«- بالاخره فردا می‌رسه»!
و ادامه داد که :

«- چیز زیادی به رسیدنش نمونده چون خیلی منتظر رسیدنش هستن»!
دوستای اونا تو راه بودن! به ارتش دوست به اسم متفقین! فردای اون روز
شهر دخترک به دست همون دوستایی که اسمشون متفقین بود بمباران شد
حتا به بمب درست جلوی خونه منفجر شد! دخترک ماتش برده بود! پرسید:
«- اگه اینا دوستن چرا این کار می‌کنن»!
پدرش جواب داد :

«- متأسفانه مجبورن! این کار چیزی از دوستیشون کم نمی‌کنه»!
بعد واسه اثبات کردن حرفاش دخترک به دیدن دو نفر از متفقین که کارشون
ریختن همون بمب بود از زندونِ ظالما فرار کرده بودن، برد! پدر واسه دخترک
توضیح داد که باید به اونا کمک کنن چون فردا هدفِ مشترکِ همه‌س! دخترک
قبول کرد با پدرش که واسه فراری دادنِ اونا احتمالِ اعدام شدن به جون خریده
بود هم‌دست شد! قایمشون کرد برآشون غذا برد تا نزدیکی مرز نقش بلد
برآشون بازی کرد! بعد از این کارا نشست منتظر ارتشی موند که قرار بود فردا ر
با خودش بپاره! این ارتش انکار هیچ‌وقت نمی‌رسید! هفته‌ها و ماه‌ها می‌گذشتن
آدم‌ها با بمب شکنجه می‌مردن یا تیربارون می‌شدن اون فردا دیگه به یه رؤیا بدل
شده بود! پدر دخترک هم بازداشت شد کارش به شکنجه کشید! دخترک تو
زندون رفت دیدنش بس که صورتش درب داغون شده بود اون شناخت! ولی
پدر با همون صورت باد کرده بهش گفت:
«- بالاخره فردا می‌رسه! فردایی بدون تحقیر شدن»...
صورت پدرش برآش غریبه بود ولی اون صدا ر خوب می‌شناخت! صدایی که
بهش می‌گفت:

«- بالاخره فردا می‌رسه! فردایی که تو اون از اهانت تحقیر خبری نیست»!
آخرش فردا رسید! تو سپیده‌ی یکی از ماهای اوت! شبِ قبلش حسابی شهر
بمباران کرده بودن! پلا و جاده‌ها خراب شده بودن آدمی بی‌گناه‌زادی مرده
بودن! بالاخره با سر صدای ناقوسای عید پاک متفقین رسیدن! فرشته‌های
اونیفورم‌پوش خندون بین مردم رژه می‌رفتن مردم گل‌روشن می‌ریختن فریاد
می‌زدن: زنده‌باد! همه به پدر دخترک که تازه آزاد شده بود احترام می‌داشتن
برق غرور شادی تو چشمای اون دیده می‌شد!

یه نفر کنار پدر اومد بهش گفت زود خودش برسونه دفتر فرماندهی متفقین
چون اتفاق بدی افتاده بود! پدر دخترک همون‌طور که مسیر می‌دویداز خودش
می‌پرسید: این اتفاق بد چی می‌تونه باشه؟ اتفاق بد یه مرد سی ساله بود که
دَمَر رو چمنا دراز شده بود داشت زار می‌زد! واسه استقبال از دوستان ، لباس
آبی پوشیده بود یه گل سرخ کاغذی به یقه‌ش سنجاق کرده بود! بالا سرش یه
فرشته‌ی اونیفورم‌پوش مسلسل به‌دست با پاهای جدا از هم وایساده بود!

پدر دخترک خَم شد از مَرَد پُرسید:
 «چِ کار کردی؟»
 هِق هِق گریه‌ی مَرَد بِلن تَر شد فقط تونست بگه:
 «مادر... مادر... مادر...»
 پدر دخترک اجازه خواست تا فرماندهی متفقین حرف بزنه! فرمانده که صورتِ
 آخمو و سبیلای نارنجی داشت همون‌طور که شلاقش تو هوا تاب‌می‌داد رو به
 پدر دخترک کرد پُرسید:
 «شما از همونایی که هستین که خودشون نماینده‌ی ملت می‌دونن؟»
 پدر دخترک جواب مثبت داد فرمانده گفت:
 «پس بهتون خبر می‌دم ملت شما با دزدی از ما استقبال کردن! این مَرَدک
 دزدی کرده!»
 پدر دخترک پُرسید:
 «چِ دزدیده؟»
 فرمانده جواب داد:
 «یه کوله‌پشتی پر غذا و سَنَد!»
 پدر دخترک گفت:
 «چه جور اسنادی؟»
 فرمانده شلاقش تَکون داد گفت:
 «دفترچه‌ی سرخوچه‌ی صاحب کوله‌پشتی رُ!»
 پدر دخترک پُرسید:
 «دفترچه ر پیدا کردین؟»
 فرمانده گفت:
 «بله! بله ولی پاره شده!»
 پدر دخترک نگاهی به دفترچه انداخت دید که با یه کم چسب می‌شه دُرستش
 کرد! پُرسید:
 «غذا چی؟ غذا رَم پیدا کردین؟»
 «غذا ر خورده! جیره‌ی یه روز کامل خورده!»
 شلاق فرمانده تو هوا زوزه کشید! پدر دخترک لب‌خند زد گفت:
 «اون مَرَد کار بَدی کرده! من به عنوان نماینده‌ی مَرَدَم بهتون قول می‌دم
 خسارت جبران کنم!»
 شلاق دوباره هوا ر شکافت فرمانده گفت:
 «تو ارتش انگلیس دزدا ر تیربارون می‌کنی! نماینده‌ی مَرَدَم می‌تونه بره
 جهنم!»
 دزد سرش تو چمنا فرو کرده بود همین‌جور گریه می‌کرد می‌گفت:
 «مادر... مادر... مادر...»
 فرشته‌ی اونیفورم‌پوش همون‌جور با پاهای گُشاد بالای سر اون وایساده بود
 مسلسل رو به پس گردنش نشونه رفته بود! وقتی دخترک با پدرش داشتن از
 اون‌جا می‌رفتن صدای یه تَقه بِلن شد! صدای ضامن مسلسل...
 دخترک هیچ وقت نفهمید که اون دزد تیربارون کردن یا نه اما از اون به بعد به
 جمله‌ی فردا یه روز بهتره بَدین شد! چون همون کلمه‌ی فردا اون به رفقاش
 وصل کرده بود، از اونا هم برید! بعد از ارتش انگلیس، ارتش آمریکا اومد! همه
 می‌گفتن آمریکایا بهتر آقَاتَرین! دخترک آرزو می‌کرد اون حرفا درس باشه!
 آمریکایا همیشه می‌خندیدن صدای هر کُرشون بِلن بود! دخترک خیلی زود
 فهمید که اونا با همون خنده‌هاشون زور می‌کن می‌خوان ارباب همه باشن! یه

ترس تازه جای فردا رُ گرفت! گُرسنه‌گی هنوزم سر جاش بود! بعضی از رُنا واسه سیر کردن شیکماشون اُفتاده بودن په خودفروشی! بعضیا هم رخت لباس اربابای تازه ر می‌شستن! تموم مهتابیا و پشت‌بوما پر شده بود از اونیفورما و شورتا و جورابای اربابای آمریکایی! هر کی بیشتر می‌شست، غذای بیشتری می‌خورد:

شیش جفت جوراب = یه قرص نون.

سه تا بلوز = یه قوطی گوشت لوبیا.

یه دست اونیفورم = دو تا قوطی گوشت.

پدر دخترک نمی‌داشت اون مادرش به لباس آمریکایا دَس بزَن! می‌گفت:

«چه خوب باشه، چه بد! بالاخره فردا رسیده و باید باهاش کنار اومد»!

واسه اثبات کردن حرفاش رفقاش دعوت می‌کرد خونه و از جیره‌ی غذای خودشون به اونا می‌داد! یه شب بعد کلی حرف زدن درباره‌ی رفقای شجایی که از زندون ظالما فرار کرده بودن فردایی که مال همه بود، ساعت مچی طلاش به اونا هدیه داد! رفقا هم ساعت طلا ر گرفتن عوضش کلی لباس نشسته به اونا دادن! دخترک خیلی کلافه شد! گُرسنه‌گی آدم حسابی وسوسه می‌کنه! چند روز بعد دخترک دور از چشم پدرش رفت یه سری لباس چرک واسه شستن گرفت! دوتا کیسه بهش دادن! یه کیسه لباس چرک یه کیسه غذا! کیسه‌ی اول زودی باز کرد! سه تا قوطی لوبیا پخته، دو تا قرص نون، یه بسته بادوم یه ظرف بستنی! بعدش کیسه‌ی رخت چرکا ر باز کرد! وقتی اونا کیسه ر تو تشت خالی کرد حسابی عصبانی شد! تو کیسه پر شورتای کثیف سربازا بود! وقت شستن اونا شورتا بود که فهمید فردا هنوز از راه نرسیده و شاید هیچ وقت نرسه! همیشه با وعده و وعید سرمون گرم کردن! با یه سری کلک دروغ که لباس امید تنشون کردن تا باهاشون ما ر آروم کنن!

واقعاً فردای من تو از راه می‌رسه؟ کوچولو؟

میلیون‌ها سال که آدما به امید رسیدن فردا صاحب بچه می‌شن آرزو دارن بچه‌هاشون فردای بهتری داشته باشن! واسه خوش‌بخت بودن داشتن خونه‌یی که حرارت مرکزی داره بسه؟ البته وقتی از سرما می‌لرزی دستگاه حرارت مرکزی چیز خوبیه، ولی اونا نمی‌تونن خوش‌بخت کنن و از حیثیت دفاع کنن! حتا با داشتن دستگاه حرارت مرکزی هم باید دروغا و کلاه‌برداریا ر تحمل کنی فردا بازم برات مَث یه دروغ باقی می‌مونه! قبلاً بهت گفتم هیچی بدتر از نبودن نیست، نباید از درد یا از مردن ترسید چون کسی که می‌میره باید حتماً قبلش به دنیا اومده باشه! قبلاً برات گفتم که عذاب به دنیا اومدن حتماً بهتر از سکوت نبودنه! ولی واقعاً این حرفا درسته؟ کوچولو! این درسته که تو توی بمباران یا با گلوله‌ی سرجوخه‌پی که جیره‌ی غذاش دزدیدی، بمیری؟ هر چی بزرگ‌تر می‌شی من بیشتر می‌ترسم! اونا شوق ذوقی که واسه پیدا کردن یهم دست‌داده بود دیگه از بین رفته! هر روز بیشتر از روز قبل تو شک تردید زندونی می‌شم! شکی که مَث جزر مد تو روحم بالا پایین می‌ره، گاهی تموم وجودم خیس می‌کنه و گاهی پایین می‌کشه و فقط ردش باقی می‌داره! نمی‌خوام ناامیدت کنم! باور کن نمی‌خوام تشویقت کنم که به دنیا نیای! فقط می‌خوام بهت بگم چه مسئولیت‌هایی دارم تو رم تو اونا شریک کنم! کوچولو! هنوزم وقت داری فکر کنی! چه موجای جزرو مد بالا اومده باشن چه پایین مونده باشن من آماده‌گی اومدن تو ر دارم! ولی خودت چی؟ حاضری زنی بینی که رو درخت ماگنولیا می‌افته و می‌میره؟ حاضری بینی بارون شکلات رو سر کسای می‌باره که اصلاً شکلات دوس ندارن؟ حاضری شورتای کثیف کسای دیگه ر

بشوری بفهمی که فردا همون دیروزه؟ اون جایی که تو هستی دیروزت
فرداست فردات پیروزیه! تو هنوز از بدترین حقیقت بی خبری! از این حقیقت که:
دنیا عوض می‌شه، ولی همه چیز مث سابق باقی می‌مونه!

ده هفته‌گی! با سیرعت عجیبی داری بزرگ می‌شی! پونزده روز پیش قَدَت سه
سانتیمتر نمی‌شد وزنت هشت گرم بود! کامل شدی! از اون ماهی کوچولو
قبلی فقط ریه‌هایی که می‌تونن تو آب نفس یکشن برات باقی مونده! آب
می‌فرستی تو ریه‌ها دوباره برمی‌گردونی! استخون بندیت داره درس می‌شه
و غضروفات محکم‌تر شدن! دنده‌ها از جلو به هم جوش می‌خورن! تَنَتِ مَثِ یه
پالتوس که از جلو دُکمه می‌خوره و هرچی پوست بیشتر رشد کنه اون پالتو
تَنگ‌تر می‌شه! خیلی زود از این تَنگی به تَقْلًا می‌افتی! تَکُون می‌خوری! دست
پات واسه بار اول تَکُون می‌دی! آرنج زانوهای به این‌ور اون‌ور می‌زنی! منتظر
همین! ضربه‌ی اول یه علامته! علامت رضایت! یادته برات تعریف کردم همین
کار کردم تا به مادرم بفهمونم اون دَوای تلخ نخوره؟

انتظار من برعکس بزرگ شدنِ توست! هر چی این انتظار آروم‌تر بگذره، تو
بزرگ‌تر می‌شی! من یادِ اون ارتشی می‌ندازی که هیچ وقت نمی‌رسید! این
فکرا مالِ تَکُونِ نخوردنه! دو هفته‌س که افتادم تو رخت‌خوابِ این زمانِ خیلی
بَرَامِ طولانیه! پس اون زنایی که باید هفت هشت‌ماه تو رخت‌خواب بمونن چی
می‌کشن؟ اونا زن یا سفیره؟ تنها چیزی که آروم می‌کنه همین! دیگه از دردِ
اون ضربه‌هایی که مَثِ چاقو زیر شکم می‌خوردن خبری نیست! حالت تهوع
هم از بین رفته! پاهام دیگه ورم نداره، ولی یه جور بی‌حالی دلوایسی جاش
گرفته! نمی‌دونم چرا! شاید مالِ همین تَکُونِ نخوردن باشه! تا حالا هیچ وقت
بی‌کار نشده بودم بی‌حالی ر نمی‌شناختم! منتظرم تا دو روز آخر استراحتم
تموم بشه! دوروزی که از دو سال بیشتر به نظر میاد! امروز صَبِ باهات دعوا
کردم! ناراحت شدی؟ دیوونه شده بودم! بهت گفتم که منم حق دارم هیچ‌کس،
حتاتو نمی‌تونه این حق ر ندید بگیره! سَرَت داد کشیدم که خسته‌آم طاقتم طاق
شده! می‌شنوی؟ چون چشات بسته‌س به نظرم میاد که نمی‌خوای به حرفام
گوشیدی تو بی‌خیالی غرق شدی!

بیدارشو! نمی‌خوای بیدار بشی؟ پس بیا این‌جا! بیا! پیش من! سر کوچولوت
بذار رو بالشم! بذار کنار هم بخوابیم! من تو، من تو، من تو...
هیچ‌کس دیگه‌یی تو رخت‌خواب ما نمیداد!

اون اومد! هیچ وقت فکر نمی‌کردم سر کله‌ش پیدا بشه! کلید تو سوراخ قفل
چرخید من گمون کردم دوستم اومده! اون هر شب قبلِ شام میاد دیدنم! مطمئن
بودم که الان نفس نفس‌زنون بسته به دست میاد تو و می‌گه:

«بخش! عجله دارم! گوشتِ سَرْدِ میوه برات آوردم! فردا می‌بینمت!»

ولی یه نفر داشت رو نوکِ پا راه می‌رفت! تو جامِ غَلَتِ زَدَمِ دیدم که خودشه!
آخماش تو هم بود یه دسته گل گرفته بود دستش! اول فکر کردم یکی شکمم
گاز گرفته! دردش مَثِ همیشه نبود! انگار از دیدنش ترسیده بودی بهم مِشَت
می‌زدی می‌خواستی پشتِ دلِ روده‌م قایم کنم! نفسم بندامد یه بادِ سَرْدِ،
لرز به جونم انداخت! تو هم جِشِش کردی؟ تو هم ناراحت شدی؟
بدونِ این که حرفی بزنی، آخمو و دسته گل به دست همون‌جا وایستاده بود! از
قیافه و گلای تو دستش بَدَمِ می‌اومد! چرا مَثِ یه دزد اومده بود بالاسرم؟ مگه
نمی‌دونست نباید زنای حامله ر ترسونند؟ پرسیدم:

«... چي مي خواي؟»
 آروم گلا ر رو تخت خواب گذاشت! گفتم گل گذاشتن رو تخت شگون نداره چون گل رو تايوت مرده مي دارن! گلا زرد بودن مي دونستم اونا ر دقيقي آخر بدون هيچ حسي خريده! آروم وايستاده بود سايه ي سايه گندهش ديوار اتاق مي پوشوند! من نگاه نمي كرد! چشماش به عكساي روي ديوار بود! همونا كه تو ر تو دو ماهه گي نشون مي دادن! همون كه چهل بار بزرگ شده بود! انكار نمي تونست نگاهش از چشماي تو برداره! هر چي بيشتر نگاه مي كرد بيشتر سرش تو شونه هاش فرو مي رفت! آخر صورتش پا دستاش پوشوند زد زير گريه! اول گريهش بي سر صدا بود! كم كم صداش بلند شد! رو لبه ي تخت نشست تا راحت تر گريه كنه! هي هق هقش تخت تكون مي داد! فكر كردم اين تكونا تو ر اذيت مي كنه! گفتم:

«... داري تخت تكون مي دي! بچه اذيت مي شه!»
 دستاش از رو صورتش برداشت! چشماش با دست مال خشك كرد نشست رو صندلي! همون صندلي كه زير عكس تو گذاشتمش! از اين كه تو ريپلو به پهلوي خودش ميديد ماتش برد! تو با پلكاي بي حركت اون با چشمايي كه هيچ رازي ر تو خودشون نداشتن! گفت:

«... بچه مال منم هست!»
 از عصبانيت تركيدم! رو تخت نيم خيز شدم داد كشيديم كه تو نه مال مني نه مال اون! تو مال خودتي! گفتم از اين مسخره بازيا و كارايي كه عاشقاتو فيلما مي كنن حالم به هم مي خوره! گفتم دكتر يهم گفته آروم باشم استراحت كنم! اصلاً واسه چي اومده بود اون جا؟ واسه اين كه بدون دردسر از شرت خلاص شه و بتونه خرج سقط جنين پس انداز كنه؟ گلا ر چند دفعه رو ميزكوبيدم! تا اون جا كه پرتي شدن گل برگاشون تو هوا پخش شدن! وقتي دوباره سرم رو بالمش گذاشتم لباس خوابم خيس عرق بود درد شكمم آمونم بريده بود! عوضش پدري از جاشم تكون نخورد! فقط سرش پايين انداخت ناليد كه:

«... چه قدر سنگ دلي! چه چوري مي توني اين قدر بدجنس باشي؟»
 بعدش به سخن راني طول دراز راه انداخت درباره ي اين كه من دارم خودم گول مي زنم تو مال هر دوي مايي اونم اندازه ي من فكر خيال داشته و عذاب كشيده و دو ماه داره سر تو اذيت مي شه و وراحي كرد درباره ي اين كه تصميم من درباره ي نكه داشتنت درس مي دونه و اين كه بچه ر نبايد دور انداخت! چون بچه، بچه ي آشغال نيست... مزخرفات ديگه! رفتم تو نطفش كه:
 «... بچه كه تو شكمم تو نيست؟ تو كه مجبور نيستي يدك يكشيش!»
 دهنش از تعجب وا موند گفت:

«... فكر مي كردم تو بچه ر دوس داري مي خواي به دنيا بياريش!»
 اون موقع اتفاقي افتاد كه دليلش نمي دونم! به دفعه گريه م گرفت! تا اون موقع گريه نكرده بودم! نمي خواستم گريه كنم چون گريه هم كوچكم مي كرد هم زشت! ولي هر چه قدر قطره هاي اشك پس مي زدم با سرعت بيشتر مي روون مي شدن! سعي كردم سيگاري آتيش بزنم! آشكام سيگار خيس كردن! پدري از جاش بلن شد اومد كنارم سرم نازم كرد گفت:
 «... الان برات قهوه درس مي كنم!»

بعد تو آش پزخونه غييش زد! وقتي برگشت من بهتر شده بودم ولي اون عصبي بود! فنجون قهوه ر مٲ به تيكه جواهر تو دستش گرفته بود! قهوه سر كشيدم منتظر موندم تا راهش بگيره و بره! ولي نرفت! آرم پرسيد چي مي خورم! يادم افتاد كه دوستم برعكس هر شب نيومده! فهميدم خوداون پدري پيشم فرستاده

بود! از اون بَدَم اومد! از اون از تموم کسای که گمون می‌کنن با قانونای زورکی شون می‌تونن به کسای دیگه کمک کنن! مریم خیلی خوبه، خودش بچه‌ش! تنها چیز قابل قبول قصه همینه: افسانه‌ی با شکوه نطفه‌یی که بدون هم‌بستر شدن درس شده!

بگو تو قصه‌ی ما شوهر به چه دردی می‌خوره؟ به درد کشیدن به الاغ که نمی‌خواد راه یره؟ بریدن پند ناف نظارت به زایمان؟ یا پایدن آبروی زن بی‌شوهری که بچه‌دار شده؟ بهم بگو...

پدرت رو زمین پهن شده بود داشت باقی‌مونده‌ی گُلا رُ جمع می‌کرد! حتّا قد سر سوزنم دوستش نداشتم! با اومدنش تعادل بین من تو ر به هم زده بود! به سد بین ما کشیده بود! می‌فهمی؟ به غریبه تو زنده‌گی خصوصی ما پا گذاشته بود! به غریبه بین ما بود! درس مَث مبلی که احتیاجی بهش ندارم ولی به تیکه از فضای اُتافت الکی پُر می‌کنه و سر راهت می‌گیره و زمینت می‌زنه! شاید اگه از اول با ما بود، تا حالا برامون عادی می‌شد! ولی الان درست عین آدمیه که سرش بندازه بیاد تو رستوران بدون این که آرزو دعوت کرده باشی سر میزت بشینه! عذاب می‌کشیدم! می‌خواستم بهش یگم: خواهش می‌کنم برو! ما بهت احتیاج نداریم! نه به تو، نه به یوسف، نه به خدا! اصلاً پدر نمی‌خوایم! شوهر نمی‌خوایم! تو اضافه‌یی! ولی نمی‌تونستم! مَث کسی که نمی‌تونه به مزاحم که سر میزش نشسته ر دس به سر کنه! شاید دلم براش می‌سوخت! ولی کم کم این دل‌سوزی داشت شبیه آشتی می‌شد! خدا از تموم لجن‌بازیش، اونم از این ماجرا ناراحت بود داشت عذاب می‌کشید! معلوم نیست دسته‌گل خریدن اون‌جا اومدن چه قدر براش سخت بوده! حتماً کلی با خودش کلنجار رفته تا راضی شده بیاد پیشمون! هیچ کس بدون نطفه به دنیا نمیاد! قطره نوری که تخمک سوراخ کرده بود مال اون بود! نصف وجود تو مال اون بود! چیزی که من تو یادمون رفته بود حساب کردن قیمت قانونی بود که هیشکی قبولش نداره: به زن به مرد با هم آشنا می‌شن، از هم‌دیگه خوششون میاد، هم‌دیگه ر می‌خوان، شاید آم عاشق هم بشن... بعد چن وقت هم‌دیگه ر دوس ندارن از هم خوششون نمیاد آرزو می‌کنن که کاش یا هم آشنا نشده بودن! چیزی که دنبالش می‌گشتم پیدا کرده بودم: بچه! عشقی که بین زن مرده مثل بهار پاییزه! وقتی عشق به دنیا میاد، بهار پر برگای سبزه، ولی وقتی می‌میره چیزی به جز برگای زرد خشک پشت سرش باقی نمی‌ذاره!

گذاشتم برام شام درس کنه! گذاشتم بطری شامپاینی که برام آورده بود، باز کنه! (وقت اومدن تو خونه اون کجا قایم کرده بود؟) گذاشتم دوش‌بگیره! (تو حموم سوت می‌زد آواز می‌خوند! انگار که همه چی بین ما درست شده!) بهش اجازه دادم که تو رخت‌خواب ما بخوابه! ولی امروز صب وقتی اون رفت حسابی خجالت کشیدم! حس کردم زیر قولم زدم به تو خیانت کردم! کاش دیگه پاش این‌جا نداره!

راه رفتن تو خیابون بعد از این همه تو رخت‌خواب موندن! حیس کردن باد رو صورت افتادن نور خورشید تو چشم! تماشای رفت اومد مردمی که به زنده‌گی چسبیدن! اگه مطب دکتر دور نبود، پیاده می‌رفتم تو راه واسه خودم آواز می‌خوندم! مجبور شدم به تاکسی صدا بزنم! راننده‌ش شعور نداشت! سیگار بوگندویی ر که دودش حالم به هم می‌زد از کنج لبش بر نمی‌داشت! اون قدر بد راننده‌گی می‌کرد که با هر دفعه ترمز کردنش به باربه صندلی جلویی می‌خوردم! چند دقیقه که از راه افتادنمون گذشت دلم دوباره درد گرفت اون

شادی سر صَب جاشُ به کلافه‌گی همیشه‌گی داد! وقتی رسیدم مطبِ دکتر با ده پونزده تا زنِ حامله رو به رو شدم! منشی دکتر آرم خواست منتظر بمونم من بیشتر عصبانی شدم! دلم نمی‌خواست با این زنای شکم‌قلمبه تو به اتاق بشینم! هیچیم شبیه اونا نبود! شکمم کوچیک بود اصلاً معلوم نبود حامله‌ام! آخرش رفتم تو اتاق دکتر! لباسام درآوردم رو تخت معاینه دراز کشیدم! دکتر با نوکِ انگشتاش دنبال تو گشت عذابم داد! آخر سر دست‌کشش درآورد خیلی سرد پرسید:

«واقعا این بچه رُ می‌خوای؟»

باورم نمی‌شد! گفتم:

«بله! چه‌طور مگه؟»

«چون اکثر مادرا می‌گن وقتی بچه دلشون می‌خواست هشیار نبودن دراصل اون نمی‌خواستن! اون وقت هرکاری از دستشون برمیاد می‌کنن تا بچه به دنیا نیاد!»

دل‌خور شدم به دکتر گفتم که واسه دردِ دل کردنِ پا روان‌کار اون‌جا نیومدم! فقط می‌خوام بدونم حالِ تو چه‌طوره! لحنش عوض شد خیلی مودبانه‌گفت:

«ممکنه مشکلاتی وجود داشته باشه! دلیلش هنوز معلوم نیست!»

بعد ادامه داد:

«البته وضع جنین خوبه و دُرُس سر جاش قرار گرفته و رشدش طبیعی! ولی یه چیزی درست جلوه نمی‌ره! رَحم خیلی حساسه و شاید دلیلش این باشه که خون کافی به جفت نمی‌رسه... شما استراحتِ مطلق رعایت کردین از جاتون تکنون نخوردین؟»

«بله!»

«سیگار نکشیدین؟ الکل مصرف نکردین؟»

«نه!»

«کار سنگین چی؟»

«نه!»

«نزدیکی نکردین؟»

«تو این چند هفته نه!»

تو می‌دونستی که راست می‌گفتم! اون شب با این که پدرت اصرار می‌کرد

نداشتم بهم دست بزنه! دکتر یه کم فکر کرد پرسید:

«نگران چیزی هستین؟»

«بله!»

«از چیزی ناراحت شدین؟»

«بله!»

آرم نپرسید نگران چی‌ام کی ناراحتم کرده! بعد گفت:

«نگرانی تشویش ضربه‌های روحی که به زنِ آبستن وارد می‌شه، بیشتر از

ضربه‌های جسمی به اون لطمه می‌زنه و باعث می‌شه رَحم دچار

انقباض شدید بشه و زنده‌گی جنین به خطر بیفته! باید این در نظر داشته باشیم

که رَحم با غده‌ی هیپوفیز در ارتباطه و هر عاملی باعث تحریک غده‌ی

هیپوفیز بشه سریع رو دست‌گاه تناسلی اثر می‌ذاره! عصبانیت شدید، یه

ضربه‌ی روحی، یه اتفاق ناگوار باعث می‌شه جنین یه دفعه از دیواره‌ی رَحم

جدا بشه و وجودش به خطر بی‌افته! عصبانی بودنِ مداوم هم واسه جنین خیلی

خطرناکه...»

آرامش خون‌سردی تنها دواپی بود که دکتر برام تجویز کرد! بهش گفتم:

«این دستور شما مثل این می‌مونه که آرم بخواین رنگِ چشمام عوض کنم! طبیعتم به من اجازه نمی‌ده آروم باشم!»
خیلی سرد جواب داد:

«این دیگه به خودتون مربوطه! لااقل سعی کنین به کم چاق بشین!»
بعدش آم چندتا دَوای ضد انقباض عضله برام نوشت گفت اگه به وقت لکه‌ی خونی دیدم زود یرم پیش اون!

می‌ترسم! از دستت کلافه‌ام! تو فکر می‌کنی من چی‌ام؟ به جعبه؟ به صندوق؟ من به رَتم، به انسان! نمی‌تونم پیچ مهره‌ی مغزم شل سفت کنم جلوی کار کردنش بگیرم! نمی‌تونم رو احساسم خط قرمز یکشم جلوی تظاهراتش بایستم! نمی‌تونم نسبت به شادی درد بی‌تفاوت باشم! به خیلی چیزا واکنش نشون می‌دم! تعجب می‌کنم، ناراحت می‌شم... حتا اگه خودم بخوام هم نمی‌تونم مث به ماشین آدم‌سازی بشم! تو چه قدر پُرتوقعی! کوچولو! اول جسمم گرفتی اون از حقوقِ اولیش که راه رفتن باشه محروم کردی حالا می‌خوای قلب مغز روحمم از کار بندازی؟ اونا رضعیف کردی! قدرت فکر کردن احساس کردن آرم دزدیدی! حتا ضمیر ناخودآگاهم مقصر می‌دونی! داری زیاده روی می‌کنی این انصاف نیست! کوچولو! اگه می‌خوای با هم باشیم باید به سیری شرطاً ر قبول کنی! من به کاری برات می‌کنم: چاق می‌شم بدنم می‌ذارم در اختیار! اما روحم مال خودمه! عکس‌العمل مال تو نیست! اونا ر برده‌ی تو نمی‌کنم! تو نباید به چیزایی که دوستشون دارم کاری داشته باشی! الان هر چی دلم بخواد ویسکی می‌خورم روزی به پاکت سیگار آتیش به آتیش دود می‌کنم! دوباره شروع می‌کنم به کار کردن! از صندوق چه بودن درمیاَم بازمدل می‌شم به به آدم! آدمی که هر وقت که دلش بخواد عشقش یکشه گریه می‌کنه، گریه می‌کنه، گریه می‌کنه... آرت نمی‌پرسم که این کارام ناراحت می‌کنن یا نه! چون دیگه واقعاً از دست تو خسته شدم!

من ببخش! لابد مست بودم یا به کلّه‌م زده بود! ته سیگارا ر ببین! این دست‌مالِ بین! هنوز خبسه! عجب جنونِ احمقانه و صحنه‌ی کثیفی! خودخواه شده بودم! حالت چطوره؟ کوچولو! امیدوارم بهتر از من باشی! صبرم ته کشیده! خسته‌ام ولی می‌خوام شیش ماه دیگه مقاومت کنم تو ربه دنیا بیارم بعد بمیرم! تو جای من تو دنیا پر می‌کنی من تا آبد استراحت می‌کنم! گمون نمی‌کنم واسه مردنم زود باشه! گمون کنم اون چیزایی ر که باید تا حالا ببینم دیدم اون چیزایی که باید بفهمم فهمیدم! وقتی تو از بدنم بیای بیرون دیگه احتیاجی بهم نداری! هر زن که دوستت داشته باشه می‌تونه جای مادرت بگیره! این هم‌خون بودن به دروغ مسخره‌س! مادر اون کسی نیست که تو ر تو شیکمیش این‌ور اون‌ور می‌بره، مادرکسی که تو ر بزرگ می‌کنه! می‌تونم تو ر به پدرت هدیه کنم! پدرت خیلی زود برگشت به دسته گلِ آبی برام آورد! می‌کن آبی سمبلِ پسره! حالادیگه اون به رنگ هم فکر می‌کنه و دوست داره تو پسر باشی! پسر به دنیا اومدن از نظر اون به امتیازه! به جورِ برتری! بی‌چاره تقصیری نداره! همیشه همینا ر به گوشش خوندن که خدا به پیره‌مرد ریش سفیده و مریم به جابجه‌پی بی‌خاصیت بیشتر نبوده و بدونِ یوسف حتا نمی‌تونسته به آخور واسه به دنیا آوردنِ مسیح پیدا کنه! حتا تو افسانه‌ها، آتیش پرومته روشن کرده! نمی‌خوام پدرت تحقیر کنم اما مطمئنم که من تویهش احتیاج نداریم! حتا دسته‌گل آتیش نمی‌خوایم! بهش گفتم از خونه‌مون بره بیرون راحتمون بذاره! انگار که با پتک زده باشن تو سرش، بدونِ این که چیزی بگه تلوتلوخوون بیرون رفت در پشت سرش بست!

به کم دیگه من تو هم باید بریم سر کار! ریسم تلفنی گفت که وضعیتم درک می‌کنه ولی منم باید به مسئولیتایی که دارم احترام بذارم! زن حامله فقط بعد شیش ماهه‌گی مجازه که سر کار نره! به اون مسافرت کاری هم اشاره کرد تهدیدم کرد که اون کار به یه مرد می‌سپاره چون لااقل مردا از بعضی حادثه‌ها در امانن! دلم می‌خواست با مشت بزنم به سینه‌ش اما خودم کنترل کردم! ده روز سخت پیش رو داریم باید زمان هدر رفته ر جبران کنیم! بذار یه چیزی ر بهت یگم: شروع کردن دوباره‌ی کارم باعث می‌شه از این گنجی حس تسلیم شدن به مرگی که تو وجودم لونه کرده خلاص بشم! خوش بختانه زمستون رسیده و شکم باد کرده زیرالتو کمتر به چشم میاد! شکمم بزرگ بزرگ‌تر می‌شه! امروز صب حس کردم خیلی بزرگتر شده! پیرهنم به شکمم چسبیده بود! توجه‌ارده‌هفته‌گی قدت چند سانتی‌متره؟ تقریباً ده سانت! تازه باید جفتم به حساب بیاریم! تو با بی‌رحمی تموم وجود من اشغال کردی!

من از اون آدمایی نیستم که از دیدن خون وحشت زده می‌شن! زن بودن یه مدرسه‌س برای آشنا شدن با خون! ما هر ماه یه دفعه با صحنه‌ی حال به هم زن خون رو به رو می‌شیم! ولی وقتی اون قطره‌ی کوچیک خون روی ملافه دیدم چشمم تار شد زانو هام لرزید! اول ترس بعدش ناامیدی تموم وجودم گرفت خودم لعنت کردم! خودم نسبت به تو که نمی‌تونستی از خودت دفاع کنی قدرت انقلاب کردن نداری مجرم حس می‌کردم! تو بدون محافظ دچار بازپگوشیا و بی‌خیالای من شده بودی! اون لکه حتا قرمز نه، که صورتی کمرنگ بود! ولی همون لکه‌ی صورتی هم می‌تونست پیام تو ر بهم بفهمونه و حالیم کنه که احتمالاً زنده‌گیبت به آخر رسیده! ملافه ر مجاله کردم دویدم! دکتر این دفعه مهربون بود! زودمن راه داد تو و گفت که آروم باشم! تو از جات کنده نشده بودی! در حال مردنم نبودی! فقط یه کم بهت صدمه خورده بود! استراحت مطلق می‌تونست همه چی ر مٹ روز اول کنه! البته باید خیلی رعایت می‌کردم حتا واسه توالت رفتن هم از تخت خواب بیرون نمی‌اومدم! واسه انجام دادن همچین استراحت وحشت‌ناکی بهتر بود تو بیمارستان بستری می‌شدم! حالا ما توی بیمارستانیم! تو این دنیای غمگین غمگین! یک هفته‌س که این جایم من تمام وقت خوابیدم! مسکنا منگم کردن! امروز مسکنا ر قطع کردن ولی اوضاع بدتر شده! دیگه نمی‌دونم این وقت اضافی که قطره‌های بی‌خاصیت پوچ از اون می‌ریزن، چه طوری بگذرونیم! روزنامه خواستم برام آوردن! تلویزیون خواستم بهم ندادن! تلفن خواستم اما گوشیش خراب بود! نه دوستم این جا میاد نه پدرت! این سکوت لعنتی خردم می‌کنه! اسیر یه جونور سفیدپوش شدم که هر چند ساعت یه بار با سرنگ میاد تیم سوراخ می‌کنه! نمی‌تونم مٹ سابق باهات مهربون باشم! فکرای که چند وقت بود پیشون می‌زدم قبل پر بال گرفتن خفه‌شون می‌کردم، حالا به مخم حمله کردن چیزای عجیب غریبی می‌کن: چرا باید همچین عذابی ر تحمل کنم؟ واسه هم خواب شدن با یه مرد؟ واسه یه یاخته که به دو و چهار هشت بی‌نهایت یاخته‌ی دیگه قسمت شده بدون این که خودم همچین چیزی خواسته باشم یا همچین دستوری داده باشم؟ شاید هم برای زنده‌گی؟ باشه! برای زنده‌گی! اما این چه قانون بی‌رحمانه‌یی که واسه تویی که وجود نداری بیشتر از منی که وجود دارم ارزش قائله؟ احترام گذاشتن به تو، احترام به من از بین برده! تو چه حقی داری که حق من از بین بری؟ انسانیت تو وجود تونیست؟ انسانیت! تو واقعاً یه انسانی؟ واقعاً یه تخمک اسپرماتازوید پنج میکرونی می‌تونه یه موجود انسانی به وجود بیاره؟ انسان

منم که فکر می‌کنم حرف می‌زنم می‌خندم گریه می‌کنم کارام می‌تونن سازنده باشن! تو یه عروسکِ کوشتی بیشتر نیستی! عروسکی که فکر نمی‌کنه، حرف نمی‌زنه، نمی‌خنده و گریه نمی‌کنه و تنها کارش ساختن خودشه! چیزی که توی تو می‌بینم تو نیستی، خودمم!

وجدانی ر به تو نسبت دادم که هیچی آزش نمی‌دونی! با تو حرف زدم! ولی وجدانِ تو وجدانِ منه و گپ زدنِ ما دونفر یه گپِ یه نفره بیشتر نبوده! گپ زدنِ من با من! این هذیونِ گفتنای خنددار دیگه بشه! انسان قبل به دنیا اومدن هیچ حقی نداره و بعد از این که به دنیا اومد انسان می‌شه! اونم به خاطر این که با آدمای دیگه‌س! آدمایی که کمکش می‌کنن! یه مرد پا یه زن راه رفتن غذا خوردن حرف زدن فکر کردنِ عاداتای دیگه‌ای انسانی ر یادش می‌ده!

عزیزم! تنها چیزی که من تو ر به هم وصل کرده یه بندِ نافِ مسخره‌س! من تو یه زوج نیستیم! کوچولو! یکی مون ستم‌گر و یکی مون ستم‌کش! تو ستم‌گری من ستم‌کشم! مث زالو خودت چسبوندی به شکمم خونِ نفَس می‌مکی! حالا هم می‌خوای تموم خودم فدای تو کنم، ولی من این اجازه ر بهت نمی‌دم! حالا که اینا ر بهت گفتم حرفِ آخرم می‌زنم: هیچ نیازی نمی‌بینم که بچه‌دار بشم! من هیچ وقت با بچه‌ها میونه‌ی خوبی نداشتم نتونستم باهاشون کنار بیام! حتا وقتی با لب خند پشون نزدیک می‌شم جوری زیر گریه می‌زنن که انکار من یه هیولام! مادر شدنِ کارمن نیست! من وظیفه‌های دیگه‌یی تو زنده‌گی دارم! کارم دوس دارم می‌خوام ادامه‌ش بدم! آینده منتظر من و خیال ندارم آزش بگذرم! اونایی که یه زن فقیر واسه این که بچه‌ی دیگه‌یی نمی‌خواد تبرئه می‌کنن، منم می‌بخشن! اونایی که یه دختر مورد تجاوز قرار گرفته ر برای این که میوه‌ی این گناه نمی‌خواد می‌بخشن، منم تبرئه می‌کنن! فقط فقیر بودن مورد تجاوز قرار گرفتن دلیل خوبی برای این کار نیست! از مریض‌خونه‌ی لعنتی می‌زنم بیرون می‌رم مسافرت! هر چی می‌خواد بشه، بشه! اگه بتونی به دنیا میای اگه نتونی، می‌میری! من نمی‌کشم فقط از کمک کردن بهت قبولِ قانونای ظالمانه تن می‌زنم...

یادت باشه که همچین قراری با هم نداشتم! هر قرار یه توافقِ نامه‌س که تو اون هر کدوم از طرفین یه چیزی به طرفِ دیگه می‌ده! وقتی من این قرارداد امضا می‌کردم نمی‌دونستم تو همه چیز می‌خوای عوضش هیچی بهم نمی‌دی! تازه فقط من پای این قرارداد امضا کردم این موضوع قرارمون بی‌اعتبار می‌کنه! تو نه قرارداد امضا کردی، نه یه پیام خشک خالی برام فرستادی! تنها پیامی که آرت بهم رسید همون لکه‌ی صورتی خون بود! لعنت به من اگه یه بار دیگه زیر حرفم بزنم... حتا اگه این تصمیم بدل به یه پشیمونی عذابِ تموم نشدنی بشه!

دکتر گفت من یه آدم‌کشم! تو لباس سفیدش دیگه یه قاضی بود، نه یه دکتر! بهم گفت وظیفه‌ی اصلیم به عنوان یه مادر یه شهروند انجام ندادم! داد زد توی بیمارستان نمودن زیر بار خوابیدن تو تخت نرفتم یه گناه بزرگه، دیگه چه برسه به این که بخوام برم مسافرت! گفت قانون باید همون طور که با قاتلا برخورد می‌کنه با من تا کنه! بعدش نرم‌تر شد خواست با نشوندن عکسات من از سفر رفتن پشیمون کنه! اگه یه ریزه احساس داشتم تو ر می‌دیدم! دیگه یه بچه‌ی درست حسابی بودی! دهنت خود دهن بود نه یه گودال! دماغ، یه دماغ واقعی صورتت شبیه صورت یه آدم بود! تموم تنت شکل واقعی داشت! دستات پاهات! حتا ناخونات دیده می‌شد! چندتا تار مو رو سرت معلوم بود! محو

تماشای پوستت شده بودم! پوستت اون قدر شفاف بود که موی رگا و عصبات از اون ورش پیدا بودن! تو دیگه کوچیک نیستی! شونزده سانتیمتر قد دوپست گرم وزن داری! اگه خیال داشتیم تو ر سقط کنیم باید زودتر از اینا دست به کار می شدیم! حالا دیگه دیر شده بود! ولی من خودم واسه چیزایی بدتر از سقط جنین هم آماده کرده بودم! بدون این که پلک بزنم تموم حرفای دکتر گوش کردم! بعد یه کاغذ بهم داد تا امضا کنم! تو کاغذ نوشته بود که دکتر دیگه هیچ مسئولیتی نسبت به زنده گی من تو نداره! با امضا کردن اون کاغذ من مسئولیت زنده گی هر دو تامون قبول کردم! دکتر عصبانی، باصورت سرخ شده رفت بیرون! همون موقع تو یه تگون محکم به خودت دادی! چیزی که خیلی وقت بود منتظرش بودم بهم فهموندی! نمی دونم دست پات تگون دادی، یا خمیازه کشیدی، ولی یه لگد به شکمم زدی که خیلی معنی داشت! اولین لگد بود! مِث همون لگدی بود که من به مادرم زدم حالیش کردم که نباید دورم بندازه! پاهام عین سنگ شده بود! واسه چند لحظه نمی تونستم نفس یکشم شقیقه هام داغ شده بود! گلوم می سوخت! چشمم پر آشک بود! آشکا از گونه هام سر خوردن چکیدن رو ملافه! ولی بازم از تحت خواب اومدم پایین چمدونم بستم! فردا با هواپیما می رم!

شاید بی خودی خودم خودت ناراحت کرده بودم! حالمون تو مملکتی که بهش سفر کردیم خوبه! موقع سفر بعد اون هم چیزی ناراحتمون نکرد! حتا یه بارم درد حالت تهوع نداشتم! حرفای دکتر جرت بود هیچ اتفاقی نیفتاد! خانم دکتر جدیدی که دیروز معاینه م کرد با من موافق بود! یه کم از رو شکمم با تو ور رفت گفت دکتر قبلی زیادی حساس بوده! پس اون لکه ی خون چی؟ می گفت بعضی از زنا موقع حامله گی لکه های خون می بینن ولی بچه های سالم به دنیا میارن! می گفت به نظر اون استراحت مطلق برای زنا حامله یه کار احمقانه س یه جور افراطه! مثلاً یکی از مریضای اون بالرین بوده و تا پنج ماهه گی تموم تمریناش انجام می داده و هیچ مشکلی برای خودش بچه اش پیش نیومده! گفت به خوردن همون دواهایی که دکتر قبلی داده بود ادامه بدم کارای طبیعیم انجام بدم! تنها توصیه اش این بود که بهتره زیاد ماشین سواری نکنم! برایش توضیح دادم که چند روز دیگه باید با ماشین یه سفر ده روز برم! آبروهاش بالا انداخت پرسید حتماً باید به این سفر برم من جواب مثبت دادم! یه کم ساکت موند بعد گفت که عیبی نداره چون جاده های این مملکت صاف بدون دست انداز ماشیناش نرم راحته! فقط باید زیاد به خودم فشار نیارم هر دو ساعت یه بار استراحت کنم! می شنوی چی دارم می گم! می گم با تو آشتی کردم مِث سابق با هم دوستیم! از کارای بد گذشته معذرت می خوام! اگه ناراحت باشی دیگه به شکمم لگد نزن! حسابی غمگین می شم! بعد از مطب دکتر قبلی دیگه بهم لگد ن زدی! گاهی به این موضوع فکر می کنم آحمام می ره تو هم، ولی خیلی زود حالم سر جاش میاد آروم می شم! فهمیدی چه قدر عوض شدم؟ از وقتی کارم شروع کردم جس می کنم یه آدم تازه آم! مِث یه پرستو که تازه داره پرواز یاد می گیره! واقعاً مرگ آرزو می کردم؟ خل شده بودم؟ زنده گی روشنایی خیلی قشنگن! درختا و زمین دریا هم قشنگن! این جا دریاها ی زیادی داره! بوی دریا و تازه گیش جس می کنی؟ وقتی آدم شااد کار کردن خیلی می چسبه! دروغ گفتم که کار کردن آدم حقیر خسته می کنه! من ببخش! از بس کلافه بودم همه چی به چشمم سیاه می اومد! می خوام هر چی زودتر تو ر از تاریکی یکشم بیرون! واسه همین بی تابم! شاید با این کار اون

غصه‌پی رُ که با حرفام از نبودنِ آزادی تو دنیا به دلت انداختم، از بین ببرم! اون
 مزخرفات فراموش کن! با هم بودن خیلی خوبه! تو به زنده‌گی جمععی باید دَس
 تو دست هم بذاریم به هم‌دیگه کمک کنیم!

گیاها وقتی کنار هم‌دیگه آن بیشتر گل می‌دن، پرنده‌ها دسته‌پی پرواز می‌کنن
 ماهیا گروهی شنا می‌کنن! ما تنهایی چی کار می‌تونیم بکنیم؟ مث اون
 فضا نوردای مسخره‌پی می‌شیم که تو کره‌ی ماه از زور ترس عطش برگشتن
 احساس خفه‌گی می‌کنن! زود باش! این چند ماه مونده به دنیا اومدنِ زود
 بگذرون! بدون ترس از دیدنِ خورشید بیرون بیا! اولش نورش چشمات می‌زنه و
 باعث می‌شه بترسی تعجب کنی، ولی خیلی زود پهنش عادت می‌کنی اون قدر
 دوسش داری نمی‌تونی پی‌بودنش زنده‌گی کنی! از این که همیشه مثالای
 زشت وحشت‌ناک برات زدم من ببخش! می‌تونستم از قشنگی طلوع خورشید
 طعم خوش بوسه و عطر خوب غذا برات حرف بزنم! از این که تا حالا
 نخندوندمت پشیمونم! اگه از رو چیزایی که برات تعریف کردم درباره‌م قضاوت
 کنی، گمون می‌کنی من به جادوگر سیاه‌پوشم! از این به بعد باید من مث به
 پیتریان که همیشه با لباس زرد سبز قرمز رو پشت بوما و ناقوسا و آبرا گل
 می‌ریزه، تصور کنی! من تو کنار هم‌دیگه خوش بخت می‌شیم چون
 راستش بخوای خود من هم به بچه‌ام! راستی می‌دونی چه قدر بازی کردن
 دوس دارم؟ دی شب وقتی اومدم هتل جای کفشایی که مسافرا واسه
 واکس زدن دم در گذاشته بودن ورقه‌های سفارش صبحونه رو با هم عوض
 کردم! امروز صبح چه قشقرقی به پا شد! زنی که به جفت راحتی مردونه
 تودستاش بود داشت پی کفشای پاشنه بلندش می‌گشت، مردی که کفشای
 ورزشی جلو در اتاقش پیدا کرده بود دنبال چکمه‌هاش بود به نفر دادمی زد که
 جای تخم مرغ زامبون فقط به جای تلخ برایش بردن! یکی دیگه می‌گفت فقط به
 جای تلخ خواسته ولی صبحونه‌ی عید نوئل برایش بردن! گوشم چسبونده بودم
 به در همچین از ته دل می‌خندیدم که انگار به روزای خوب بچه‌گی برگشتم!
 روزایی که هرکاری برام به جور بازی بود خوش بخت خوش بخت بودم!

برات به گهواره خریدم! بعد از خریدنش به فکرم رسید که بعضیا عقیده دارن
 خریدن گهواره قبل از به دنیا اومدن بچه مث گذاشتن گل روتخت خواب بدمینه!
 ولی من که به خرافات عقیده ندارم! چیزی که خریدم مث گهواره‌ی
 سرخ‌پوستاس! آدم می‌تونه بچه رو توش بذاره و به پشت خودش ببندتش! رنگش
 مث لباس پیتریان زرد سبز قرمز! تو رو شونه‌هام می‌دارم همه جا می‌برمت!
 مردم بهمون می‌خندن می‌گن: این دوتا بچه‌ی دیوونه رو باش!
 برات لباسم خریدم! زیرپوش، لباس سرهم! به دونه جعبه‌ی موزیک هم برات
 خریدم که وقتی کوکش می‌کنی والس شادی برات می‌زنه! وقتی از خریدام با
 دوستم حرف زدم گفت آدم متعادلی نیستم! ولی از صدای خوش‌حالی
 می‌بارید از اون اضطرابی که قبل سفر رفتنم داشت خلاص شده بود! مدام
 می‌گفت:

«نکنه تو پرواز بچه طوریش بشه؟»

این همون کسی که اولاً اصرار داشت که تو رُ سر به نیست کنم! زن خیلی
 مهربونیه! من هیچ وقت نتونستم واسه این که اون روز پدرت تو اتاق مافرستاد
 سرزنشش کنم! می‌دونی درباره‌ی پدرت چی فکر می‌کنم؟ مردی که بذاره
 اون جوری که من پدرت بیرون کردم بیرونش کنن آدم به درد بخوریه! بعد تو نامه
 برام نوشت که قبول داره به مرد بی‌عرضه‌س! ولی واسه همین مرد بودن باید

بخشیدش! به نظرم به جور غریزه حالا اون به طرف تو می‌کشه! بعدها به فکری برآش می‌کنیم! مث مبلیه که اصلاً لازمش نداری ولی به به دردی می‌خوره! مطمئنم که من دشمنش نیستم! تو این صلاح همه با هم شرکت دارن: اون، دکترا، ریسم ...اگه بدونی وقتی به ریسم گفتم می‌رم مسافرت چه قدر ذوق کرد! به دم می‌گفت:

«خبر خوبیه! آفرین! مطمئن باش از این سفر پشیمون نمی‌شی!»
پشیمون نمی‌شم! آدم تا وقتی می‌تونه محترم باشه که به کسای دیگه احترام بذاره! اعتقاد داشتن آدم به خودش، باعث می‌شه دیگرو تم به اون معتقد یشن! دلم می‌خواد به شعر برات بنویسم تو اون از آرامش اعتماد گل بارون کردن پشت بوما و ناقوسا و آبرا و جس به پرستو تو آسمون حرف بزنم! بدون غصه و غم، رو دریایی که از اون بالا مالاها همیشه تمیزه... حقیقت اینه که: شجاعت خواهر خوش‌بینیه! من خوش‌بین نبودم، چون شجاع نبودم!

جاده‌های این مملکت صاف بدون دست‌انداز ماشیناش نرم راحته ...
تو داشتی خودت گول می‌زدی! دکتر جون! من به پرستو نیستم! می‌گی چی کار کنم؟ کوچولو! جلو برم یا عقب؟ اگه برگردم عقب وضعیت بدتره چون باید دوباره از راه بر از چاله چوله‌یی که اومدم برگردم، ولی اگه جلو برم لافل این امید دارم که شاید جاده بهتر بشه! اگه دلش داشته باشم راستش بهت یگم، تو به جاده‌ییم که درست مت مسیر زنده‌گی من پر دست‌انداز چاله چوله‌س! به بار با نویسنده‌یی آشنا شدم که می‌گفت: هرکس لایق همون زنده‌گی که داره! یعنی فقیر واسه فقر ساختن کور واسه کوری! خوب می‌نوشت اما آدم احمقی بود! خطی که زرنک احمق از هم جدا می‌کنه گاهی اون قدر نازکه که دیده نمی‌شه! واسه همین چه مرد باشی، چه زن، وقتی که خطی در کار نباشه این دوتا چیز با هم قاطی می‌شه! مت عشق نفرت، زنده‌گی مرگ... دوباره می‌خوام بدونم تو دختری یا پسر! الان دلم می‌خواد پسر باشی! حداقل از دیدن ماه به ماه خون معافی از ماشین روندن تو جاده‌ی پر دست‌انداز خسته نمی‌شی! اگر پسر باشی هیچ وقت حال زاری مت حال الان من نداری می‌تونی بیشتر از من تو آسمونا پرواز کنی! من می‌خواستم پرواز کنم اما فقط جست خیز تجربه کردم! زنا حق دارن سینه‌بنداشون آتیش بزنن! خیلی‌ام حق دارن! هیچ کدومشون نتونستن راهی پیدا کنن که بچه‌دار نشن از بچه‌دار نشدنشون دنیا به آخر نرسه! فقط زن می‌تونه بچه به دنیا بذاره!

من به قصه‌ی تخیلی خوندم درباره‌ی سیاره‌یی که تو اون واسه تولید مثل هفت نفر لازم بود! ولی پیدا کردن اون هفت نفر صلاح برقرار کردن بینشون سخت بود چون به جز درست کردن نطفه، کار بارداری‌ام باید به گردن هر هفت نفر می‌افتاد! واسه همین نسل ساکنای اون سیاره نابودشد از زنده‌گی خالی موند! قصه‌ی دیگه‌یی خوندم که قهرمانش به شیشه از محلولی مت آب نمک سرمی‌کشید بهو ترقی می‌ترکید تبدیل به دونفر می‌شد! سلولا خود به خود دو نیم می‌شدن قهرمان قصه بعد از اون دیگه خودش نبود! یعنی خودش می‌کشت! اما نمی‌مرد نه ماه هم عذاب نمی‌کشید! نه ماه عذاب؟ واسه بعضیا نه ماه افتخاره! بهترین راه همونی بود که اول بهت گفتم: بهتر بود تو راز شکم من بیرون می‌کشیدن توشکم به زن که مهربون‌تر و صبورتر و باحوصله‌تر از من بود می‌داشتن! گمون کنم تب دارم! مدام به چیزی تو دلم جمع می‌شه ولی باید خودم بزنم به بی‌خیالی! آخه چه جوری؟ باید به چیزای دیگه‌یی فکر کنم! به قصه‌ی دیگه برات می‌گم! آخه خیلی وقته این کار نکردم! اینم قصه:

یه روزی، روزگاری زنی بود که تو آرزوی صاحب شدن یه تیکه از ماه می سوخت! آرزوش تو اون روزگار عجیب غریب به نظر نمی اومد! اون آدمای زیادی می شناخت که رفته بودن ماه! تو زمونه‌ی اون رفتن به ماه مد شده بود! آدما از همه جای دنیا سوار سفینه‌های آهنی می شدن که به تکی یه موشک وصل بود! هر دفعه که اون موشک با صدایی مِث صدای رعد برق به آسمون می رفت پشت سرش ردی مِث رد ستاره‌ی دنباله دار باقی می داشت، اون زن خوش حال می شد! رو به موشک فریاد می کشید:

«برو! برو! برو اون جا!»

بعدش با حسودی سفر اون آدما که سه روز سه شب طول می کشید دنبال می کرد! اونا که به ماه می رفتن آدمای پخمه‌یی بودن! صورتای احمقونه شون عینهو سنگ بود گریه و خنده ر بلد نبودن! رفتن به ماه واسه شون فقط یه سفر علمی بود یه افتخار برای علم! موقع سفر حرفای درست حسابی نمی زدن، فقط فرمولا و اعداد ارقام بی سر ته بلغور می کردن تنها حرف غیر علمی که از دهنشون درمی اومد سوال کردن درباره‌ی نتیجه‌ی بازی فلان تیم فوتبال بود! وقتی به ماه می رسیدن هم حرفی واسه گفتن نداشتن فقط چندتا جمله‌ی معمولی می گفتن! اون وقت یه پرچم آهنی هوا می کردن مِث عروسکای کوکی تو ماه قدم می زدن! بعد از این که ماه با آشغالاشون کثیف می کردن، برمی گشتن اون آشغالارو تو ماه جا می داشتن تا نشونه‌یی باشه از بودن آدمی زاده! آشغالاشون تو جعبه‌های آهنی بود کنار همون پرچم باقی می موند! اگه اینا ر بدونی نمی تونی به ماه نگاه کنی تکی: اون بالا پر آشغال کثافته! بعدش با کیسه‌های پر خاک شن برمی گشتن زمین! سنگ ماسه‌ی ماه! همون خاکی که زن حریص داشتن یه ذره‌ش بود! وقتی اون زن مسافرا رو می دید بهشون التماس می کرد... یعنی التماس می کردم:

«یه کم از ماه بدین به من! شما که زیاد دارین!»

ولی اونا همیشه می گفتن:

«نمی شه! اجازه نداریم!»

همه چی رو میزا و تو آزمایشگاه آدمایی اتفاق می افتاد که ماه براشون یه چیز علمی بود بس! اونا آدمای احمقی بودن چون روح نداشتن! با این همه بین فضاوردایه نفر بهتر از اون یکیا به نظر می اومد چون گریه کردن خندیدن بلد بود! یه مرد ریزه میزه بود که دندونای تا به تایی کج کوله داشت خیلی می ترسید! واسه قایم کردن ترسش دائم می خندید کلاه مسخره‌یی سرش می داشت که یه کم قیافه‌ش قابل تحمل می کرد! واسه همین چیزا و واسه این که خودش می دونست لیاقت رفتن به ماه نداره باهاش دوست شدم! وقتی من می دیدم مدام غر می زد که:

«اون بالا چی می تونم یگم؟ من که شاعر نیستم نمی تونم حرفای قشنگ بزنم!»

چند روز قبل رفتن به ماه اومد سراغم تا باهام خداحافظی کنه و پُرسه تو ماه چی باید بگه! گفتم باید یه حرف راستکی بزنه، مثلاً بگه:

«من می ترسم، چون یه مرد کوچولو بیشتر نیستم!»

از این جمله خوشیش اومد قسم خورد که:

«وقتی برگردم حتماً یه کم از خاک ماه برات میارم!»

رفت برگشت اما حسابی عوض شده بود! هر دفعه که بهش زنگ می زدم تا قولی که بهم داده بود یادش بندازم، از دستم در می رفت! یه شب من واسه شام دعوت کرد خونه‌ش! منم زود رفتم اون جا چون گمون می کردم بالاخره

می‌خواد ماهِ یَهم هدیه کنه! سَر میز این قدر این پا اون پا کردم تاشام تموم شد! شامش که خورد گفت:

«- حالا ماهِ یَهِت نشون می‌دم!»

نگفت: حالا ماهِ می‌دمِ یَهِت ولی من حواسم به جمله‌ش نبود! هنوز همون کلاه مضحک می‌داشت سرش هنوزم همون جور می‌خندید من نمی‌تونستم حدس بزنم تو فضا اون یه ریزه روحی که داشته رم از دست داده! یه چشمک زد با هم رفتیم تو دفتر کارش! خیلی آروم، انگار که داره بازی می‌کنه در یه گنجه ر با کلید باز کرد! تو گنجه خیلی چیزا بود! بیل، کلنگ، لوله... یه گردِ عجیبِ نقره‌پی رو نمومشون پوشونده بود! خاکِ ماه! قلبم تند می‌زد! دستم دراز کردم بیل برداشتم! دیگه دلم گوپ گوپ توسینه صدا می‌کرد! بیل سبکی بود! انگاری هیچ وزنی نداشت! خاکی که روش پوشونده بود عین آرد پرنج نرم بود! وقتی روی پوستِ آدم می‌شیست، مث این بود که یه پوستِ نقره‌پی رو تموم تنب کشیده شده! نمی‌تونم اون جسی که از دیدن خاکِ ماه روی پوستم داشتم برات تعریف کنم! مث این بود که تو تموم فضا پخش شده باشم! انگار به یه چیز دست نیافتنی مث ابدیت دست پیدا کردم! الان دارم به این چیزا فکر می‌کنم چون اون موقع قدرتِ فکر کردن نداشتم! حالا شَم که دارم مخم زیر رو می‌کنم زور می‌زنم تا اینا ر برات تعریف کنم، نمی‌تونم برات یکم که وقتی اون بیل تو دستم گرفتم چند دقیقه همین‌طور مات مبهوت موندم! اصلاً حواسم نبود که صبر اون داره تموم می‌شه و کم کم می‌ترسه گنجه‌پی که حاضر نیست کلیدش دست کسی بده ر آزش بدردم! وقتی متوجه نگاهش شدم بیل دادم دستش گفتم:

«- ممنون! حالا ماهِ پَده یَهم!»

صورتش رفت تو هم پرسید:

«- کدوم ماه؟»

«- همون خاکِ ماه که قولش یَهم داده بودی!»

«- همین الان یَهِت دادمش! گذاشتم اون بیل بگیری دستت!»

فکر کردم داره شوخی می‌کنه! چند دقیقه‌پی گذشت تا فهمیدم شوخی نمی‌کنه و گمون می‌کنه با اجازه‌ی دست زدن به اون بیل کل ماه به من هدیه کرده! یادِ گداهایی افتادم که فقط می‌تونن از پشتِ شیشه‌های مغازه‌ها جواهرات نگاه کنن از دورِ جشناک قشنگی ر دید بزنن که اجازه‌دارن توشون شرکت کنن! اون قدر گیج ناراحت بودم که نمی‌تونستم کلاهی که رو سرش گذاشته بود مسخره کنم! فقط با خودم می‌گفتم: کاش می‌تونستم حالیش کنم که چه آدم پستیّه! با این اُمیدِ احمقونه شروع کردم به عجز التماس یَهِش گفتم که من یه تیکه از ماه نمی‌خوام، فقط یه کم غبارِ یَسمه! تو گنجه غبار زیادی بود! فقط باید یَهم اجازه می‌داد یه کم از اون تو یه ورق کاغذ بریزم واسه خودم بردارم! اون غباری که رو پوستِ دستم نشسته بود بَرَام بس نبود می‌خواستم یه کم از اون خاکِ تو کاغذ برای خودم داشته باشم تا هر وقت خواستم نگاهش کنم سالای سال نگه‌اش دارم! اون می‌دونست که خیلی وقته همچین آرزویی دارم یه دفعه به سَرَم نزده! ولی هر چی خودم کوچیک‌تر می‌کردم اون کله شق‌تر می‌شد! با چشمای بی‌روحش یَهم زل زده بود هیچی نمی‌گفت! در اون گنجه ر قفل کرد از اتاق رفت بیرون! تو اتاق پذیرایی زَنش آرم پرسید که قهوه می‌خورم یا نه! جوابش ندادم! به دستم که ماه روش پوشونده بود نگاه می‌کردم! نمی‌دونستم دستام کجا بذارم چه جوری نگه‌شون دارم! با یه ذره تماس از بین می‌رفت! مغزم بی‌خودی زور می‌زد تا یه جای خوب برای اون غبارا

پیدا کنه! یه لایه‌ی غبار جلو چشمم گرفته بودجمله‌ی شنیدم که داغونم کرد:
«مِتِ اَرِدِ برِنجه! هَر جا بمالیش از بین می‌ره»!

این موضوع برام یه دردِ بزرگ بود! دردی که حتّا تانتال باهاش رو به رو نشده بود! تانتال هم وقتی می‌خواست میوه بچینه، اونا آزش فرارمی‌کردن عذابش می‌دادن! واسه آخرین بار به دستم که تو هوا معلق مونده بود نگاه کردم بغضم قورت دادم لب‌خند زدم! ماه از اون دور دور کنارماومده بود رو دستم نیشسته بود! حالا من باید برای همیشه می‌نذاختمش دور! حتّا اگه می‌خواستم هم نمی‌تونستم تموم عمر مت مجسمه بانگشتای باز باقی بمونم دست به چیزی نزنم! دیر یا زود دستم به چیزی می‌گرفت تموم غبارا مت بخار از بین می‌رفت! تموم این ماجراها واسه شوخی مسخره‌ی به احمق کثافت! دستم با عصبانیت مشت کردم دوباره بازش کردم! حالا رو کف دستم، خطای کج معوج کثیفی دیده می‌شد که تماشااشون حال آدم به هم می‌زد! واسه رسیدن به همین لحظه‌ی چندش‌آور این همه صبر کرده بودم عذاب کشیده بودم؟ کف دستم رو گنجه‌مالیدم! اثری که باقی گذاشت مت یه لکه‌ی چربی بود! مت رد لزج یه حلزون! مت اثر به قطره‌ی درشت آشک! وقتی از اون خونه اومدم بیرون ماه کامل بود با نورش شب رنگ سفید زده بود! آدم با چشمای مات مه گرفته نگاهش می‌کنه و بهش می‌گه: تا یه چیز تمیز سفید پیدا می‌شه، آدمی زاده می‌ره سراغش با چیزایی که روش جا می‌ذاره کثیفش می‌کنه! بعدش از خودش می‌پرسه: آخه چرا؟ چرا؟ چرا...

تو هتل شیر آب باز کردم دستم گرفتم زیرش! یه مایع سیاه از دستم چکید... می‌دونی تو رچی صدا زدم؟ کوچولو! یهت گفتم: تو ماه منی! غبارماه من ... درد زیر دلم زیاد شده و دیگه نمی‌تونم راننده‌گی کنم! کاش یه مهمون‌خونه پیدا می‌شد می‌تونستم تو اون یه کم استراحت کنم! شاید با روح‌متونم راهی واسه نجات دادن چیزی که لایق نجات داده پیدا کنم! نباید بذارم ماهم سقط بشه! نمی‌خوام دوباره ماه از دست بدم بینم که تولگن دست‌شویی غیب می‌شه! ولی هیچ فایده‌یی نداره! با همون اطمینانی که اون شب فهمیدم تو هستی فلج شدم، حالا می‌دونم که دیگه وجودنداری!

مسافرت نیمه‌کاره گذاشتم برگشتم شهر! به خانم دکتر تلفن زدم! باور نمی‌کردم مدام بهم می‌گفت:

«آروم باشین! تو این دو هفته همه چیز خوب بوده! این فقط توهمات شماس»!

بهش گفتم اون لکه‌ی بزرگ خونی که دیدم خیال نبوده، گفتم یه هفته تو مهمون‌خونه‌ی بین راه استراحت کردم قطره‌های خون شمردم! بهم‌گفت زود خودم برسونم به مطبش! با یه لب‌خند مسخره در برام باز کرد! قبل این که اون بگه من لباسم بکنم! رو تخت دراز کشیدم! اون دستش‌رو قلم گذاشت گفت:
«چه قدر تند می‌زنه! مت طبل صدا می‌ده»!

به حرفاش لب‌خندش هیچ جوابی ندادم! دیگه ترختمش به دردم نمی‌خورد! می‌دونستم مراسم مسخره‌پی که چند هفته بود انتظارش داشتم شروع شده! واسه تسلیم شدن آماده بودم می‌دونستم هیچ واکنشی نشون نمی‌دم! چون هر حرفی باید می‌زدم قبلاً گفته بودم هر غذایی که قرار بود یکشم قبلاً تحمل کرده بودم! ولی وقتی مراسم شروع شد فهمیدم که اصلاً انتظارش نداشتم! سوالاتی خانم دکتر جوابایی که بهش دادم حالم خراب‌تر کرد:
«این اواخر احساس نکردین که تکون می‌خوره؟»

«نه»!

«زیاد احساس سنگینی نمی‌کردین؟»

«نه»!

«از کی به این فکر افتادین که...»

«تو جاده، قبل از رسیدن به مهمون‌خونه»!

«واسه نتیجه‌گیری هنوز زوده! من باید به این نتیجه برسم! درست‌ه؟»

بعد شکمم با دست معاینه کرد گفت از قبل خوابیده‌تر شده! به سینه‌هام دست زد گفت نرم‌تر کوچیک‌تر از قبل شدن! دست‌کشای لاستیکیش دستش کرد

دنبال تو گشت! اچماش تو هم رفت چشماتش ریز کرد گفت:

«رحم خیلی شل ضعیف شده! به نظر میاد بچه خوب رشد نمی‌کنه! شاید هم رشدش متوقف شده باشه! باید به آزمایش بیولوژیک انجام بدیم چند روز دیگه

منتظر بمونیم»!

دست‌کشاش درآورد تو سطل آشغال انداختشون! دستاش به دو طرف تخت

تکیه داد نگاه غمزده‌یی به من انداخت گفت:

«بهره زودتر حقیقت یه‌تون یگم! شما حق دارین بدونین! رشد بچه از دو یا

سه هفته قبل متوقف شده! شی‌جاع باشین! همه چی تموم شد! بچه مرده»!

حرفی نزدیم! تکون نخوردم! حتا مژه هم ن‌زدیم! همون‌جا م‌ت به تیکه سنگ باقی

موندیم! با یه مغز از کار افتاده که هیچ حرف کلمه‌یی ر توخودش جا نمی‌ده! تنها

چیزی که جس می‌کردم سنگینی یه وزنه رو شکمم بود! یه وزنه‌ی نامرئی که

داشت ل‌ه‌ام می‌کرد! پنداری آسمون تموم‌ورزش رو من انداخته بود بی‌سر صدا

مشغول خورد کردنم بود! تو اون سکوت مطلق صدای دکتر م‌ت توپ تو سرم

ترکید:

«قوی باش! بلندشو لباسات بپوش»!

بلند شدم! پاهام خشک شده بودن واسه تکون دادنشون یه نیروی غیر بشری

لازم داشتم! لباسام پوشیدم صدای خودم شنیدم که پرسید:

«چی‌کار باید بکنم؟»

«هیچی! بچه چند وقتن دیگه اون‌جا می‌مونه و بعدش خود به خود دفع

می‌شه»!

سرم تکون دادم! بازم همون صدا ر شنیدم که کلمه‌هایی ر پشت هم ردیف

می‌کرد درباره‌ی این که :

«نباید ناراحت باشی! خیلی از بچه‌ها سالم کامل نیستن خود به خود سقط

می‌شن تو نباید خودت واسه گناهی که نکردی مقصر بدونی! بارداری

فقطوقتی کامله که دوره‌ش طبیعی طی‌شه! من هنوزم موافق نیستم که

زنای باردار چند ماه تو تخت‌خواب بمون بچه ر تو وضعیت مصنوعی نگه

دارن»...

پول دکتر دادم! با اشاره‌ی سر آرش خداحافظی کردم! از اتاق اومدم بیرون! از

بین دو ردیف شکمای ورقلمبیده که به شکم تخت من، شکمی که یه بچه‌ی

مرده توش بود، دهن کجی می‌کردن، گذشتم با خودم فکر کردم: هر چی باید

بشه، می‌شه! باید باهاش ساخت! و عبارت باید‌باهش ساخت تا هتل همراهم

بود مدام تکرارش می‌کردم: باید باهاش ساخت! باید ساخت! باید ساخت...

وقتی رسیدم اتاقم گهواره و لباسا و اسباب‌بازیایی که واسه‌ت خریده بودم

دیدم، اون ضجه‌یی که به زور تو سینه‌م نگه داشته بودم استغراق کردم! روی

تخت افتادم! یه ناله از گلوام اومد بیرون، بعدش یه ناله‌ی دیگه و بعدش یکی

دیگه... تا اون‌جا که از عمق وجودم - از همون‌جایی که تو م‌تیه تیکه گوشت

بی‌ارزش یه گوشه‌ش خوابیدی - ناله‌ها بیرون ریختن سنگ بزرگ بغضم به هزارون سنگ‌ریزه بدل شد سنگ‌ریزه‌ها غبارشدن... روزه کشیدم از هوش رفتم!

شاید تو اون خوابی که بعد بی‌هوش شدن توش غرق شده بودم، یا وقتی داشتم هذیون می‌گفتم اومد سراغم! ولی خوب خوب یادمه! اتاق‌سفیدی با هفت تا صندلی یه قفس بود! قفسی که من توش انداخته بودن! رو صندلی وسطی دکتری که قبل مسافرت پیشش می‌رفتم نشسته بود! سمت راستش خانم دکتر نشسته بود سمت چپش ریسم! کنار ریسم دوستم نشسته بود پدرت کنارش! کنار خانم دکتر هم پدر مادر من نشسته بودن! کس دیگه‌یی نبود! رو دیوارا و رو زمین اتاق چیزی نبود! خیلی زود فهمیدم اون‌جا یه دادگاه و متهم منم اونا هم هیئت منصفه‌ان! نمی‌ترسیدم! تسلیم تسلیم بودم! یکی یکی شون نگاه کردم! پدرت مث اون روز که کنار تخت ما نشسته بود صورتش تو دستاش گرفته بود آروم‌آروم گریه می‌کرد! پدر مادرم سیراشون انداخته بودن پایین انگار که دارن به درد یا خسته‌گی وحشت‌ناک تحمل می‌کنن! دوستم غمگین بودن می‌شد از قیافه‌ی سه نفر دیگه چیزی فهمید! دکتر اولم از جاش بلند شد از رو کاغذ شروع به خوندن کرد:

«... هیئت منصفه در حضور متهم حاضر شده است تا او را که با بی‌توجهی و خودخواهی ندیده گرفتن حق زنده‌گی دیگری - که از حقوق اولیه‌ی بشر است - سبب مرگ نوزاد خود شده را محاکمه کند»!

بعدش کاغذ رو میز گذاشت تعریف کرد که دادگاه چه جوری عمل می‌کنه! گفت که گناه‌کار یا بی‌گناه بودن متهم رأی اکثریت مشخص می‌کنه و خود اونا هم مجازات تأیین می‌کنن! حالا نوبت سخن‌رانی اون بود! جمله‌هاش مث یه باد سرد تو اتاق شروع به وزیدن کردن:

«... بچه دندان کرم‌خورده نیست! نمی‌شود آن را مانند دندان‌ی پوسیده از ریشه درآورد لای پنبه گذاشت در سطل آشغال انداخت! بچه یک انسان است و زنده‌گی یک انسان از لحظه‌ی بسته شدن نطفه شروع می‌شود و تا زمانی که می‌میرد، ادامه می‌ابد! بعضی از شما با معنای این تداوم موافق

نیستید! می‌گویید: در لحظه‌ی که نطفه‌ی انسانی بسته می‌شود، او به عنوان انسان موجودیت ندارد و تنها یاخته‌یی است که تکثیر می‌شود و مظهر زنده‌گی به شمار نمی‌آید! مانند درختی که شکستن شاخه‌اش جرم نیست و یا مگسی که کشنده‌اش قاتل به شمار نمی‌آید! در جوابتان باید بگویم که از درخت، انسان یا مگس به وجود نمی‌آید! تمام عوامل تشکیل دهنده‌ی انسان، یعنی بدن خون روح شخصیت در آن یاخته جمع شده‌اند! عواملی که بیشتر از اندیشه و خاطره ارزش دارند! اگر بتوانیم این عوامل را با میکروسکپی که نادیده‌ها را

می‌بیند تجزیه و تحلیل کنیم، همه‌گی به زانو درآمده و به خدا ایمان می‌آوریم! پس من به خود اجازه داده و از واژه‌ی قاتل نسبت به متهم استفاده می‌کنم! و اضافه می‌کنم اگر انسانیت انسان را با وزن و اندازه‌ی او بسنجیم، نتیجه می‌گیریم که مثلاً کشتن یک انسان صد کیلویی گناهی سنگین‌تر از کشتن یک انسان پنجاه کیلویی ست... هم‌کاری که در کنار من نشسته با شنیدن این حرف‌های من لب‌خند می‌زند! فعلاً درباره‌ی عقاید او چیزی نمی‌گویم! اما نسبت به طبابت احمقانه‌اش دیگر نمی‌توانم ساکت بمانم! در آن قفس، به جای یک زن باید دو زن زندانی می‌شدند»!

بعد با خشم به خانم دکتر نگاه کرد! خانم دکتر همون‌طور که آروم سیگار

می‌کشید، نگاه اون تحمل کرد این کارش مث به کم گرما به من آرامش داد! ولی اون باد سرد بزم شروع کرد به وزیدن:

«ولی ما برای قضاوت درباره‌ی مرگ یک یاخته این‌جا جمع نشده‌ایم! این محکمه برای مرگ یک کودک که سه ماه از زنده‌گی پیش از تولدش را سپری کرده بود، تشکیل شده! چه چیزی باعث مرگ آن کودک شده؟ عوامل طبیعی، یا غیر طبیعی؟ چیزی که دیده نمی‌شود، یا زنی که در قفس می‌بینید؟ من دلایل فاطمی دارم که ثابت می‌کنند زنی که در قفس می‌بینید قاتل آن کودک است! تصادفی نبود که من از اولین برخورد به این زن مشکوک شدم! من بنا به تجربه‌ی که دارم بچه‌کش‌ها را در پشت نقاب‌هاشان شناسایی می‌کنم! او هم وقتی خود را علاقه‌مند بچه نشان می‌داد، نقابی از این دست بر چهره داشت! این دروغی بود که او پیش از بازگو کردن به دیگران به خود گفته بود! من به خشک‌اخلاقی او تأسف خوردم! روزی که با دیدن جواب مثبت آزمایشش اظهار خوش‌حالی کردم، او با سردی گفت که خودش می‌دانسته باردار است! همچنین وقتی به او تذکر دادم که به علت انقباضات رحمی چندهفته در خانه استراحت کند، از واکنش وحشیانه‌اش متأثر شدم! گفت: نمی‌تواند به خودش اجازه‌ی شرکت در این بازی‌های کودکانه را بدهد و بیش از پانزده روز قادر به استراحت کردن نیست! من اصرار کردم و او عصبانی شد! از او خواهش کردم و با رفتارش به من نشان داد که نمی‌خواهد وظایف خود به عنوان یک مادر را انجام دهد! من فهمیدم غریضه‌ی مادری او یک غریضه‌ی بی‌مسئولیت است! در دو هفته‌ی که در منزل بستری بود مدام به من تلفن می‌کرد و می‌گفت: حالش خوب است نباید در تخت‌خواب بماند و اصرار می‌کرد که کار دارد و باید از تخت‌خواب بیرون بیاید! صبح روزی که دوباره دیدمش خیلی ناامید بود! در همین دیدار شکم بیشتر شد و به مقصود جنایت‌کارانه‌اش پی بردم! از نظر جسمی و فیزیولوژی، چاقی او ممکن بود بر اثر ناراحتی غم‌اندوه ایجاد شده باشد! انقباض‌های دردناکش منشأ روانی داشتند! یعنی هر وقت که خود متهمه‌می‌خواست بروز می‌کردند! علت را جویا شدم و او توضیح داد که به علت گرفتاری‌های روحی احساس ناراحتی می‌کند! سپس در لاف‌ها به من گفت از چیزی در عذاب است و من علت را نپرسیدم چون به خوبی می‌دانستم که دلیلش همان آبستن شدن است! به او گفتم که فکر خیال گاهی باعث مرگ جنین می‌شود و از او پرسیدم که به راستی کودک را می‌خواهد یا نه! به او گفتم که لازم است اعصاب خود را آرام کند! او عصبانی شد جواب داد که جنین درخواست مثل این است که از او بخواهم رنگ چشمانش را عوض کند! چندروز پیش دوباره پیش من آمد! زنده‌گی و کار روزمره‌اش را از سر گرفته بود و وضع جنین بدتر شده بود! او را در بیمارستان بستری کردم! در آن‌جا به وسیله‌ی دارو او را هشت روز بی‌حرکت نگه داشتم! و اکنون! خانم‌ها و آقایان! می‌رسیم به جنایت! قبل از هر چیزی می‌گویم فرض کنیم یکی از شما به شدت بیمارید و احتیاج به دارو دارید! دارو هست و تنها این باقی مانده که یک نفر آن را به شما بدهد! شما کسی که این دارو را دور می‌ریزد به جای آن زهر به شما می‌دهد، چه خطاب می‌کنید؟ دیوانه؟ خودخواه؟ متهم به کمک نکردن؟ نه این کلمات مناسب نیستند! من چنین شخصی را قاتل صدا می‌زنم! آقایان هیئت منصفه! آن بچه بیمار بود و درویش تنها و تنها استراحت مطلق این خانم! اما او نه تنها استراحت نکرد، بلکه به جای بی‌حرکت بودن به مسافرت رفت به جای دارو سم به بیمار داد! چندین ساعت پرواز با هواپیما و راننده‌گی با ماشین، آن هم تنها و در

جاده‌یی پُر دست‌انداز و ناهموار! من با خواهش عجز برایش گفتم که آن‌چه در شکم دارد په نوزاد است، نه یک یاخته‌ی در حال تکثیر! به او هشدار دادم که امکان دارد بچه بمیرد! اما او با خشم به نصایح من جواب داد حتا برگه‌یی را امضا کرد بنا بر متن آن خود مسئولیت جان بچه را بر عهده گرفت! به سفر رفت! بچه را کشت! البته می‌دانم اگر ما در یک دادگاه عادی قرار داشتیم، اثبات‌گناه‌کار بودن متهم برای من چندان ساده نبود! زیرا دارو یا عمل جراحی برای سقط کردن بچه به کار نرفته است! پراساس قوانین رایج این زن بی‌گناه شناخته می‌شود، چرا که جرمی اتفاق نیفتاده است... ولی آقایان و خانم‌ها! ما عضو هیئت منصفه‌ی زنده‌گی هستیم و من به نام زنده‌گی به شما گوش‌در می‌کنم که اعمال این زن در قبال کودکش بدتر از هر داروی سقط جنین یا عمل جراحی بوده! رفتاری مکارانه و به دور از گزند مجازات شدن! من بسیار کوشیدم که دلایلی برای او بتراشم در مجازاتش تخفیفی قائل شوم، اما چگونه؟ آیا فقیر بوده؟ نمی‌توانسته مخارج فرزند آینده‌اش را تأمین کند؟ ابداً! خودش این موضوع را خوب می‌داند! آیا می‌ترسیده با به دنیا آوردن یک فرزند سالم، مجبور به دفاع از خود در برابر جامعه شود؟ خیر! او متعلق به نهادی فرهنگی‌ست که به جای طرد کردنش بعد از کشتن بچه، از او یک قهرمان خواهد ساخت! او به هیچ‌کدام از قوانین مرسوم جامعه اعتقاد ندارد! خدا، میهن، خانواده و زنده‌گی زناشویی... او تمام این اصول را تَفی می‌کند! جرم او با صفاتی که با نقاب آزاده بودن به خود نسبت می‌دهد، تخفیف پیدانمی‌کند! آزادی فردی، آزادی خودخواهانه‌پی‌ست که حقوق حق‌هی دیگران را لگد مال می‌کند! کلمه‌ی حقوق را به کار بردم تا نگویند این زن با کشتن کودکش از حق خود استفاده کرده: حقی که با تکیه بر آن می‌توان از به دنیا آوردن یک کودک بیمار، یا ناقص جلوگیری کرد! این وظیفه‌ی ما نیست که پیشاپیش رأی به ناقص بودن یا ناقص نبودن یک کودک بدهیم! هومر کور بود لئوپاردی گوزپشت! اگر اسپارتنی‌ها آن‌ها را از بالای کوه به‌زیر می‌افکندند، یا مادرانشان از نگاه‌داریشان در رجم خود خسته می‌شدند، ما امروز در جهانی فقیر زنده‌گی می‌کردیم! من اعتقاد ندارم که ارزش یک قهرمان المپیک از یک شاعر ناتوان بیشتر است! ولی درباره‌ی نگاه‌داری از یک قهرمان المپیک یا یک شاعر عاجز باید اعلام کنیم که انسان خواهی‌نخواهی به چنین نوزادی می‌اندیشد! من این زن را گناه‌کار اعلام می‌کنم!»!

با صدای فریادش از جا پریدم چشم‌ام بستم! ندیدم که خانم دکتر هم از جا بلند شد تا حرف بزنه! وقتی چشم‌ام باز کردم اون حرف‌اش شروع کرده بود: «هم‌کارم فراموش کردند به ما بگویند که در کنار هر هومر یک هیتلر هم به دنیا می‌آید! هر حامله‌گی مانند اختراعی‌ست که نتیجه‌اش ممکن است باشکوه یا ترس‌ناک باشد! من نمی‌دانم که این بچه ممکن بود ژاندارک باشد یا هیتلر! ما این مسئله را هرگز نمی‌فهمیم چرا که او مرده است! این زن را اما خوب می‌شناسم! حقیقتی‌ست که نباید نابود شود! من بین یک امکان گنگ و یک حقیقت معلوم دومی را انتخاب می‌کنم! به نظر می‌رسد شکوه‌مندی زنده‌گی هم‌کارم را از خود بی‌خود کرده است! ولی او این شکوه را لایق کسی می‌داند که می‌توانست به دنیا بیاید نه کسی که زنده است زنده‌گی می‌کند! شکوه زنده‌گی فقط یک جمله‌ی زیبای بی‌مصرف است! عبارت بچه دندان کرم‌خورده نیست که بشود از ریشه بیرون کشیدش، یک شعار قشنگ است! شک ندارم وقتی همین هم‌کار محترم در جبهه‌ی جنگ با تفنگش شلیک می‌کرد می‌کشت، فراموش کرده بود که یک‌بچه‌ی بیست‌ساله هم دندان کرم‌خورده نیست! هیچ

شیکل از کودک‌کشی را به کثیفی جنگ نمی‌دانم! معرکه‌پی که در آن انبوهی از بیست ساله‌گان سلاخی می‌شوند! ولی نمی‌دانم چرا هم‌کارم جنگ را به عنوان چیزی با شکوه قبول دارد از نشانیدن آن در کنار تِزآش طفره می‌رود! از نظر علمی هم نمی‌توان این‌تداوم را جدی گرفت! در آن صورت باید هربار که تخمکی بدون بارور شدن می‌میرد و هربار که دویست میلیون اسپرماتوزوئید در راه نفوذ به تخمک از پامی‌افتند، باید عزادار شد! آن وقت هنگامی یک اسپرماتوزوئید به تخمک راه پیدا می‌کند هم باید برای صد نود و نه میلیون نه‌صد نود نه هزار نه‌صد نود نه اسپرماتوزوئیدی که از داخل شدن به تخمک در مانده‌اند از تخمک پیروز شکست خورده‌اند مرده‌اند فکر کنیم باز هم سوگواری شویم! آن‌ها را هم خدا آفریده است! آن‌ها هم جان دارند از عناصر زنده‌گی ساز سرشارند! آیا تا به حال هم‌کارم آن‌ها را با میکروسکپ تماشا نکرده‌اند؟ آیا جست‌خیز آن‌ها را مانند یک کله قورباغه ندیده‌اند؟ آیا به آن‌ها نگاه نکرده‌اند در هنگامی که با دیواره‌ی تخمک در جدالند با ناامیدی سر خود را به آن می‌کوبند از تگ تانمی‌افتند می‌دانند که بی‌حرکت ماندن مساوی با مردن است؟ منظره‌ی تلخی‌ست! هم‌کارم با ندید گرفتن این همه به هم‌جنسان خود ظلم می‌کند! قصدتوهین ندارم اما حالا که او تا این اندازه به زنده‌گی ایمان دارد چگونه می‌تواند آرام بماند ببیند که میلیون‌ها اسپرماتوزوئید در حال مردن‌اند؟ این عدم‌کمک به بیمار است یا نوعی جنایت؟ مشخص است که جنایت! پس او را هم باید در قفس انداخت! اگر او به قفس نرود یعنی که یک دروغ‌گوست! یعنی میان احساسات قشنگش گرفتار شده! احساسی که می‌گوید مشکل، زایش دم به دم افراد نیست! باید برای آنان که زاده شده‌اند شرایط بهتر زنده‌گی فراهم کرد!

من نمی‌خواهم هم‌کارم را متهم کنم! شاید به اشتباه در قضاوت محکوم شوم! هیأت منصفه‌ی زنده‌گی را هم نمی‌توان به اشتباه محکوم کرد! پس موضوع فقط یک قضاوت بود من پشیمان نیستم! بارداری، مجازاتی که طبیعت برای یک لحظه بی‌خبری نثار انسان می‌کند نیست، معجزه‌ی بی‌ست که باید روند طبیعی خود را مانند درختان ماهیان طی کند! اگر مسیر بارداری طبیعی نباشد، نمی‌توان زن را مجبور کرد که مانند افراد افلیج چند ماه را در تخت خواب بگذراند! نمی‌توان از زن خواست که از فعالیت شخصیت آزادی خود چشم‌پوشی کند! آیا از مرد هم که در لحظه‌ی بی‌خبری منجر به بارداری، با زن شریک بوده هم چنین خواهشی می‌شود؟ مشخص است که هم‌کارم حقی که برای مردان قائل است را برای زنان قائل نیست! حق مالک اندام خود بودن! به نظر او مرد یک زن‌بور است که حق دارد شیرهای گل‌ها را یکی بعد از دیگر بمکد و زن فقط یک دست‌گاه تولید مثل است! در حرفه‌ی ما این موضوع بسیار اتفاق می‌افتد! پزشکان امراض زنان ترجیح می‌دهند که بیمارانشان حاملان چاق آرامی باشند که آزادی برایشان اهمیتی ندارد! اما ما قصد محاکمه‌ی طبیبان را نداریم! ما در این جا جمع شدیم تا زنی را محاکمه کنیم که متهم به قتل عمد است و این قتل را با افکارش انجام داده، نه با اعمالش! من اتهامات این زن را با دلایلی محکم رد می‌کنم! روزی که من تشخیص دادم وضع جنین طبیعی‌ست، دیدم که این زن چه قدر آرام گرفت! روزی که فهمید جنین مرده هم غمی غیر قابل توصیف را در چهره‌اش دیدم! به جای بچه از واژه‌ی جنین استفاده کردم! جنین تا آن هنگام که به دنیا می‌آید، بچه نامیده نمی‌شود، و این اتفاق تنها در نه ماهه‌گی می‌افتد ندرتاً در هفت ماهه‌گی! تازه اگر جنین این زن را بچه بنامیم، باز هم جرمی صورت

نگرفته!

همکار محترم! این زن خواستار زنده‌گی خود بوده، نه مرگ جنینش! بدبختانه در خیلی از موارد، زنده‌گی ما برابر است با مرگ دیگری و زنده‌گی دیگری برابر است با مرگ ما! اگر کسی به ما حمله کند، ما هم به او حمله می‌کنیم! در قوانین این کار دفاع نامیده می‌شود! حتی اگر این زن در ذهن خود خواستار مرگ جنینش بوده باشد، این کار را برای دفاع از خود انجام داده و گناه‌کار نیست!»
بعدش پدرت از جاش بلند شد! دیگه گریه نمی‌کرد! ولی تا دهنش برای حرف زدن باز کرد، دوباره چونه‌ش شروع به لرزیدن کرد اشکاش سرازیر شد! صورتش با دستاش پوشوند روی صندلی افتاد! دکتر رو بهش داد کشید:

«از حرف زدن خودداری می‌کنی؟»

پدرت سرش به نشونه‌ی تایید تکان داد دکتر بهش گفت:

«اما نمی‌تونین از رای دادن طفره برین!»

گریه‌ی پدرت بیشتر شد! دکتر گفت:

«خواهش می‌کنم رأیتون اعلام کنین!»

پدرت بدون جواب دادن دماغش بالا کشید! دکتر ول کن نبود:

«گناه‌کار یا بی‌گناه؟»

پدرت نفس عمیقی کشید زیر لب گفت:

«گناه‌کار!»

اتفاق عجیبی افتاد! دوستم روش به پدرت کرد تو صورتش تف انداخت! بعد همون‌طور که پدرت داشت صورتش خشک می‌کرد، داد کشید:

«پسیت دروغ‌گو! حیوون! مگه تو نبودی که بهش رنگ می‌زدی اصرار می‌کردی که بچه ر بندازه؟ مگه تو دو ماه مٹ به سرباز فراری قایم نشده بودی؟ مگه بعد از خواهش تمنای من ترفتی دیدنش؟ همیشه همین‌کار می‌کنین، نه؟ می‌ترسین ما زنا ر قال می‌ذارین بعدش که آبا از آسیاب افتاد تو نقش به پدر برمی‌گردین پیشمون! از نظر شما پدر بودن یعنی چی؟ به شکم قلمبه‌ی از ریخت افتاده؟ درد زایمان؟ عذاب شیر دادن به بچه؟ نتیجه‌ی پدر بودن مٹ به پیرهن اتو خورده‌ی مرتب می‌ذارن جلوتون! اگه ازدواج کرده باشین تنها کاری که می‌کنین اینه که اسمتون می‌دین به بچه و اگه نه همون‌جا فلنگ می‌بندین! تموم دردا و عذابا واسه زن باقی می‌مونه! اگه به زن باهاتون بخوابه، مٹ فاحشه‌ها باهاش تا می‌کنین! تو هیچ لغت‌نامه‌یی فاحشه به این معنی پیدا نمی‌شه! چند هزار ساله که کلمه‌ها و ناپرابریا و دستوراتون به ما حفته می‌کنین! هزارون سال که ما ر تو سکوت قید بندای مادری زندونی‌کردین! شما تو هر زنی دنبال به مادر می‌گردین! از هر زنی، حتی دخترتون انتظار دارین که نقش مادر براتون بازی کنه! می‌گین ما زور شما ر نداریم از همین حرف سواستفاده می‌کنین مجبورمون می‌کنین حتی کفشاتون واکس بزیم! می‌گین ما مغز نداریم اما از هوشمون برای همه چیز، حتی سر سامون دادن وضعیت مالی‌تون بهره می‌برین! شما همیشه بچه باقی می‌مونین! حتی وقتی ر پشتون سفید می‌شه به بچه‌بین! بچه‌هایی که ما باید غذا تو دهنشون بذاریم تر خشکشون کنیم وقت پیری هواشون داشته باشیم! آرتون متنفرم! از خودمون متنفرم که بدون شماها نمی‌تونیم زنده‌گی کنیم داد بزیم که از مادر بودن خسته شدیم! از کلمه‌ی مادر که شما واسه سود خودتون به کلمه‌ی مقدس می‌دونینش خسته شدیم! باید تو صورت شما هم تف کنیم! آقای دکتر! به نظر شما زن به رحم به تخمدانه و چیزی به اسم مغز تو وجودش نیست! شما وقتی به زن حمله می‌بینین تو دلتون می‌گین: کیفاش کرده و حالا اومده پیش من!

شما هیچ وقت کیف نکردین؟ آقای دکتر! نشده واسه چن دقیقه شکوه زنده گی یادتون بره؟ همچنین از این زنده گی باشکوه دفاع می کنین که آدم گمون می کنه حسودیتون می شه به اون چیزی که خانم دکتر بهش می گه معجزه ی مادر بودن! ولی، نه! ممکن نیست! این معجزه از چشم شما به جور فداکاریه! به عنوان به مرد، دوس ندارین باهاش طرف بشین! این محاکمه فقط محاکمه کردن به زن نیست! محاکمه ی همه ی زنای دنیاس! پس من حق دارم این تو کله تون فرو کنم که مادر بودن به وظیفه ی اخلاقی نیست! به وظیفه ی علمی هم نیست! به انتخاب که از عقل سرچشمه می گیره! این زن با عقلش تصمیم گرفته و هیچ وقت نمی خواسته کسی ر بکشه! این شما بودین - آقای دکتر! - که می خواستین جلوی فکر کردن این زن بگیرین بکشیش! پس جای شما تو اون قفسه! نه برای کشتن میلیاردها اسپرما توزوید! احمق، برای زن کشی! بعد این حرفا دیگه لازم نیست اعلام کنم که متهم گناه کار نیست!»

بعدش ریسم با به نگرونی دروغی از جاش بلن شد! نمی دونست چی بگه چون فکر می کرد این دادگاه ربطی به اون نداره! گفت که بقیه ی آدمایی که عضو هیئت منصفه بودن یا به خاطر شغل یا از راه عاطفه با متهم سر کار داشتن به بچه به ربطی پیدا می کردن! ولی اون فقط صاحب کار متهمه بود نمی تونست از اتفافی که افتاده بود خوش حال نباشه! اون به عنوان کارفرما این حمله گی ر به اتفاق ناراحت کننده می دونست که ممکن بود خیلی براش گرون تموم بشه! مجبور بود از روی قانون، تو وقت بستری شدن هم، به کارمندش حقوق بده! به نظر اون بچه از مادرش عاقل تر بود درست سر به نگاه با مردنش همه چیز نجات داده بود مشکل حل کرده بود! مردم وقتی کارمند مجرد اون می دیدن که به بچه تو بغلشه، چی می گفتن؟ بدون این که به حرفاش شکی داشته باشه گفت که اگه زن قبول می کرد، اون حاضر بود سر مزاحم از سرش کم کنه! ولی با تموم اینا اون غیر از کارفرما به انسان هم بود حرفا و کارای دو تا از کسایی که تا حالا حرف زده بودن اون تحت تأثیر قرار داده بود! دکتر مرد با منطقی و پدر بچه با گریه هاش! بچه هم مال پدر و هم مادرا! اگه قتلی اتفاق افتاده باشه به قتل دو طرفه س، چون از به طرف اون بچه از بین رفته بود از طرف دیگه زنده گی به آدم بزرگ هم زیر رو شده بود! پس اول باید ثابت می شد قتلی اتفاق افتاده یا نه! ولی مگه می شد به این موضوع شک کرد؟ مگه دلیلی بهتر از حرفای اون دکتر پیدا می شد؟ دکتر با حرفایی که درباره ی خودخواهی مادر بچه زد، دیگه جایی واسه عفو باقی نداشت! ریسم بنا به وجدانش باید از انگیزه ی من پرده برمی داشت این کار کرد! گفت متهمه می ترسیده که این ماموریت مهم به هم کار دیگه یی که رقیب اون بود سپرده بشه و برای همین بدون ترحم توجه به اون چیزی که تو رجم داره از تحت خواب اومده بیرون! دوست من می تونست تو صورتش تف بندازه و تموم بی عدالتیا ر محکوم کنه، ولی باز به نظر اون متهمه گناه کاره! تو اون لحظه چشمای من دنبال پدرمادرم گشت! با زبون بی زبونی بهشون التماس می کردم چون اونا آخرین امکان نجات من بودن! با نگاه ناامیدشون جواب نگاهم دادن!

خیلی خسته تر پیرتر از شروع محاکمه به نظر می اومدن! سرشون به بدنشون سنگینی می کرد مٹ بید می لرزیدن! داشتن زیر بار غصه یی که اونا ر ازهم جدا کرده بود له می شدن! تو به ناامیدی با هم شریک شده بودن! دست هم دیگه ر گرفته بودن! اجازه خواستن همون طور بنشینسته با هم حرف بزنین! با حرفشون موافقت شد دیدمشون که دارن با هم مشورت می کنن تا ببینن که کدومشون اول حرف بزنه! اول پدرم حرف زد:

«من تو این ماجرا دو بار زجر کشیدم! دفعه‌ی اول وقتی فهمیدم اون بچه وجود داره و دفعه‌ی دوم وقتی که فهمیدم مرده! امیدوارم که زجر سوم که محکوم شدن دخترمه، برام پیش نیاد! نمی‌دونم چه‌طور این اتفاقا افتادن! هیچ‌کدوم از شماها هم نمی‌دونین! چون کسی از دل کس دیگه خبر نداره! با همه‌ی این جِرفا اون دختر منه و از نظر یه پدر، هیچ بچه‌یی گناه‌کار نیست!»
درس بعد پدرم، مادرم شروع کرد به حرف زدن:

«اون دختر بچه‌ی منه! همیشه دختر کوچولوی من باقی می‌مونه! دختر کوچولوی من هیچ وقت کار بدی نمی‌کنه! وقتی برام نوشت که حامله شده، من بهش نوشتم: هر تصمیمی بگیری درستته! اگه می‌نوشت می‌خوام این بچه ر بندازم، باز جواب من همون بود! قضاوت درباره‌ی این کار به من شما ربطی نداره! شما نه حق دارین آزش دفاع کنین نه حق دارین محکومش کنین! چون توی قلب روح اون نیستین! هیچ‌کدوم از شهادتاتون ارزش نداره! هیچ شاهی نمی‌تونه به ما بگه که چه اتفاقی افتاده! تنها شاهد واقعی خود بچه‌س که...»
همون موقع کسای دیگه حرف مادرم قطع کردن فریاد زدن:

«بچه! بچه!»
منم میله‌های قفس محکم گرفتم داد زدم:
«بچه نه! بچه نه!»
بعدش همون‌طور که داشتم داد می‌زدم...

آره! همون‌طور که داشتم داد می‌زدم، یه دفعه صدای تو ر شنیدم:
«مامان!»

دلَم ضعیف رفت چون دفعه‌ی اولی بود که یکی من مامان صدا می‌زد، چون دفعه‌ی اول بود که صدای تو ر می‌شنیدم! صدات صدای یه بچه نبود! صدای یه آدم بزرگ بود، صدای یه مرد! با خودم فکر کردم: یه مرد بود؟ تو دلَم گفتم: یه مرد که لابد قراره اونم محکوم کنه! با خودم گفتم: باید بینمش! بعد چشمام باز کردم همه جا ر دنبال صاحب اون صدا گشتم! توی قفس، بیرون قفس، بین صندلیا، روی صندلیا، رو زمین، رو دیوارا... ولی پیدات نکردم! تو اون‌جا نبودی! غیر سکوتی مث سکوت قبرستون، چیزی اون‌جا نبود! ولی دوباره صدای تو بُلن شد:

«مامان! بذار حرف بزnm! نترس! نباید از حقیقت بترسی! تازه اونا دارن حقیقت می‌گن! تک تکشون! خودت خوب می‌دونی! خودت بهم گفتی که حقیقت با کنار هم نشوندن حقایق مختلف درست می‌شه! اونا که دارن متهمت می‌کنن، درست مثل اونایی که آرت دفاع می‌کنن، حق دارن! اونایی که تو رمی بخشن مث کسای که می‌خوان محکوم کنن، حق دارن! ولی قضاوتشون مهم نیست! پدر مادرت راست می‌گن که نمی‌شه رفت تو قلب روح یه نفر! من تنها شاهد توأم! فقط من می‌تونم به همه یگم که تو من بدون این که بکشی، کشتی! تنها من می‌تونم یگم که چه‌جوری برای چی همچین کاری کردی! من نمی‌خواستم به دنیا بیام! مامان! هیچ‌کس این نمی‌خواد! این پایین، تو جایی که شما بهش می‌گین نیستی، کسی دلش نمی‌خواد به دنیا بیاد! این جاهی انتخابی تو کار نیست! غیر همین نبودن چیزی نیست! وقتی حرکت شروع می‌شه ما آزش باخبر می‌شیم از خودمون نمی‌پرسیم که کی این تصمیم گرفته و این تصمیم خوبه یا بد! فقط قبولش می‌کنیم منتظر می‌شیم تا بعدها ببینیم با این تصمیم کنار می‌ایم یا نه! من خیلی زود فهمیدم که راضی‌آم! تو هم با وجود ترسا و دودلی‌هایی که داشتی خیلی زود من قانع کردی که زنده‌گی قشنگه و

چیزی نیست که از نیستی ریشه گرفته باشه! گفתי وقتی به دنیا اومدی، دیگه نباید نا امید یشی دردِ مرگ مایوست کنه! وقتی کسی می میره، یعنی دوباره به دنیا میاد، چون از هیچ اومده! هیچی بدتر از نبودن نیست! بدترین چیز اینه که کسی مجبور بشه بگه من هیچ وقت به دنیا نیومدم نیست! غرور اطمینانی که تو حرفات بود من گمراه کرد! حرفات به باشکوهی زمانی بود که زنده گی همون جوری که برام گفתי جوونه داد! من حرفات باور می کردم! ماما! همراه اون آبی که دور تا دورم گرفته بود، فکرات قطره قطره می نوشیدم! هر فکر برام یه وحی بود! مگه می تونست چیز دیگه یی باشه! بدن من یه خیال بود که فقط به برکت بودن تو بزرگ می شد! روح من یه خیال بود که از تو وجود تو داشت شکل می گرفت! هر چی بهم می دادی یاد می گرفتم از هر چیزی که بهم نمی گفתי غافل می موندم! سرچشمه و وجدانم تو بودی! وقتی واسه به دنیا آوردن من با همه چی می جنگیدی، فکر کردم که زنده گی واقعاً یه نعمت بزرگه... اما کم کم شک تردیدت بیشتر شد! گاهی آرم تعریف می کردی گاهی بهم بد می گفتی! گاهی دوسم داشتی گاهی آرم بدت می اومد، گاهی شجاع بودی گاهی ترسو! یه روز واسه این که از شر ترس خلاص یشی، تصمیم به دنیا اومدن انداختی گردن من! گفתי داری دستورای من اجرا می کنی خودت میلی به این کار نداشتی! من متهم کردی که ارباب توام! گفתי تو قربونی منی، نه من قربونی تو! من سرزنش کردی، که از ارباب می دم! چتا با منم می جنگیدی می گفתי که زنده گی همینه: یه قفس بدون آزادی خوش بختی عشق! یه چاه لبالب از برده گی که من هیچ وقت نمی تونم آرش خلاص یشم! می خواستی به من نشونیدی که تولونه ی مورچه ها از خلاصی خبری نیست هیچ کس نمی تونه از فانوای سیاهش شونه خالی کنه! گلای ماگنولیا فقط به درد این می خوردن که زنا رو بشون بندازن! شکلات کسای می خوردن که هیچ احتیاجی بهش نداشتن! فردا اون مردی بود که واسه یه تیکه نون چن تا کاغذپاره کشته می شه! تموم قصه هات با یه جمله تموم می شدن: حالا واقعاً لازمه که تو آشیونه ی امن آرومت ترک کنی بیرون بیای؟ هیچ وقت برام نگفتی که بدون کشته شدن هم می شه گلای ماگنولیا ر چید، نگفتی بدون تحقیر شدن هم می شه شکلات خورد، نگفتی فردا می تونه بهتر از دیروز باشه! وقتی به خودت اومدی دیگه خیلی دیر بود! من خودم کشته بودم... گریه نکن! ماما! من می دونم که تو واسه عشقی که به من داشتی این حرفا ر می زدی دلت می خواست روزی که با وحشت به دنیا اومدن رو به رو می شم، دچار پشیمونی بشم! این یه دروغه که تو به عشق ایمون نداری! ماما! تو از وقتی به دنیا اومدی به عشق ایمون داشتی، ولی همیشه اون کمتر از چیزی که می خواستی می دیدی! هیچ وقت برات بدون نقص نبوده! تو از عشق درست شدی! ولی من همون موقع که فهمیدم به زنده گی ایمون نداری داری به خودت فشار میاری تا زنده گی کنی من به دنیا بیاری، تو انتخاب اول آخرم مصمم شدم! از به دنیا اومدن منصرف شدم تو واسه بار دوم از داشتن ماه محروم کردم! اون موقع چه قدرتی داشتیم! ماما! فکر مال خودم بود، نه مال تو! می دونم خیلی خام بودم اما می تونستم درباره ی این موضوع ساده که اگه زنده گی یه جور شکنجه س، پس چرا باید قبولش کنم تصمیم بگیرم! توهیچ وقت برام نگفتی چرا یه نفر به دنیا میاد! تو ساده تر از این بودی که فکر کنی، شاید قصه هایی که واسه آرومتر کردن خودت تعریف می کنی، من گمراه کنی! تنها توضیحی که بهم دادی این بود که تو به دنیا اومدی قبل از تو مادرت قبل از اون هم مادرش... این سریال همین جور به عقب می رفت تا تموم نشونه ها کم

بشن! تو همین سلسله ما هم به دنیا میایم چون دیگران هم به دنیا میان
اومدن! یه شب برام گفتی اگه این جوری نبود نسل آدمی زادن نیست نابود
می شد! دیگه اون وقت آدمی وجود نداشت! اما اصلاً واسه چی باید وجود
داشته باشه؟ ماما! چرا مجبور وجود داشته باشه؟ هدف این وجود داشتن
چیه؟ من برات می گم: تنها هدف این بودن، انتظار کشیدن برای مردنه! تو دنیای
من - که تو بهش می گی: تخم! - یه هدف به اسم به دنیا اومدن بود بس! ولی تو
دنیای تو هدفی غیر از مرگ وجود نداره! زنده گی، محکوم شدن به مرگه! من
نمی دونم چرا باید از نیستی درمی اومدم تا دوباره بهش برگردم!»
حالا می فهمم که چه قدر به تو و خودم بد کردم... و به چیزایی که سعی
می کردم بهشون ایمون داشته باشم: به دنیا اومدن برای خوش حالی، آزادی،
خوبی، تلاش، فهمیدن، کشف کردن، ساختن... و نمردن! واسه رها شدن از این
ترس، آرزو می کردم که کاش همه چیز به کابوس باشه! می خواستم وقتی از
اون بختک خلاص شدم تو ر تو شکمم زنده پیدا کنم همه چیز از نو شروع بشه!
بدون این که بترسم، بدون این که بی تابم کنم، بدون این که ایمون آمدم از
دست بدم قفس تون می دادم به خودم می گفتم که قفسی وجود نداره! ولی
قفس اون جا بود! واقعاً تو جای منتهما نیشسته بودم واقعاً محاکمه یی جریان
داشت! محاکمه یی که توی اون تو من گناه کار می دونستی چون خودمم همین
اعتقاد داشتم! تو من متهم کرده بودی، چون خودم خودم متهم به حساب
می آوردم! حالا فقط باید حکم اعلام می کردن! حکم معلوم بود: جدا شدن از
زنده گی برگشتن به نیستی... یعنی همون جایی که تو هستی! دستام دراز
کردم طرفت التماس کردم که منم با خودت ببری! تو کنارم اومدی گفتی:
«- ولی من تو ر می بخشم! ماما! ... گریه نکن! یه بار دیگه به دنیا میام»!
چه کلمه های باشکوهی! کوچولو! اما اینا فقط چندتا کلمه آن! تموم
اسپرما تورو پیدا و تخمکای دنیا هم که دس به دست هم یدن، دیگه نمی تونن
تو و چیزی که بودی می تونستی باشی درست کنن! تو دیگه هیچ وقت به دنیا
نمیای من، تو ناامیدی کامل، به حرف زدن باهات ادامه می دم!

حالا روزا از زندونی شدن تو می گذره! توان جایی بدون این که زنده گی کنی، یا
بری! خانم دکتر از این ماجرا نگرانه! می گه اگه تو ر بیرون نیارن ممکنه بمیرم!
منظورش می فهمم جواب می دم که: اصلاً دلم نمی خواد خودم تا این اندازه
تنبيه کنم تو ر وسیله ی اجرای اون حکمی کنم که خودم تو دادگاه واسه خودم
تعیین کردم! همون هفته های دراز پیشمونی برام بسه! ولی نمی تونم واسه
بیرون آوردن تو از شکمم عجله کنم! علت این جستم نمی دونم! شاید علتش اینه
که من تو به بودن با هم، خوابیدن با هم بیدار شدن با هم عادت کردیم من با تو
تنها بودم بدون این که احساس تنهایی کنم! شاید هنوز درگیر این خیال پوچم که
شاید تشخیص دکتر اشتباه بوده و بهتره بازم منتظر بمونم! شاید نمی خوام
دوباره چیزی بيشم که قبل اومدن تو بودم! چه قدر دلم می خواستن دوباره
صاحب سرنوشت خودم بيشم حالا شدم! چیزای دیگه برام مهم نیستن!
اینم به حقیقت از بین حقایق زیادی که تو شانس فهمیدنشون از دست دادی:
تو آتیش انتظار ثروت و عشق آزادی می سوزی ذوب می شی، واسه گرفتن
حقت از پا درمیای، ولی وقتی به دستش میاری دیگه برات لذتی نداره! پس
هذرش می دی بی خیالش می شی، دلت می خواد برگردی عقب دوباره یکنگی
درد یکشبی! وقتی به آرزوت می رسی، جس می کنی گمش کردی! خوش به
حال کسانی که به خودشون می گن: دلم می خواد راه برم، نمی خوام به جایی

برسم! بی چاره کسایی که به خودشون می گن :می خوام برسم اون جا! رسیدن یعنی مردن! آدم بین راه فقط می تونه لحظه های کوتاهی استراحت کنه! کاش می تونستم به خودم بقبولونم که تو به توقف کوتاه بودی مردن به نفر نمی تونه زنده گی ر متوقف کنه! به خودم بقبولونم که زنده گی احتیاجی به تو نداشته و این درد رنج به درد کسی خورده! ولی بچه بی که می میره و مادری که از مادر بودنش منصرف می شه، دیگه به چه دردی می خوره؟ به درد آدمای با اخلاق، آدمای مذهبی، یا آدمای انقلابی؟ پس باید از خودم برسم کدوم این دسته ها از این ماجرا نفع می برن رای دادگاهی که همچین کسایی راه بندازن چی می تونه باشه! من لایق بخشش می دونم یا مجازات؟ واسه آدمای با اخلاق مذهبی انقلابی به درد بخور بودم؟ گناه من این بوده که باعث خودکشی مردنت شدم، یا این که روحی ر تو خیال واسه تو ساختم که صاحبش نبود؟ بین چه جوری دارن جر بحث می کنن هوار می زنن که :

«.. این زن به خدا توهین کرده»!

«.. نه! به زن ها احترام نداشته»!

«.. نه! از مشکلات فرار کرده»!

«.. نه! خودش با چیزای بی خودی درگیر کرده»!

«.. نه! می که زنده گی مقدسه»!

«.. نه! می که زنده گی مسخره س»!

کاش معمای بودن یا نبودن با این یا اون قانون حل می شد هر کسی واسه خودش به راه حل پیدا نمی کرد! کاش پیدا کردن به حقیقت، حقیقتی ضد اون حقیقت پیش نمی آورد! کاش تموم حقیقتا درست نبودن! هدف محاکمه ها و دعوای اونا چیه؟ می خوان به همه حالی کنن که چه چیزی درسته و چه چیزی نه؟ می خوان عدالت به همه نشون بدن؟ تو حق داشتی! کوچولو! حقیقت همه جا هست! وجدان هر کسی از هزارون وجدان جورواجور درست شده! من همون دکترم همون خانم دکتر همون رئیس همون دوست همون پدر مادرا! من، توأم! من همون چیزی آم که تک تک شما بهم گفتین!

پدرت بازم برام نامه نوشت! این دفعه نامش من تو فکر فرو برد! نوشته: «من تو ر خوب می شناسم نمی خوام بهت دل داری یدم که خوب کردی بچه ر فدای خودت کردی خودت فدای بچه نکردی! خودت بهتر از من می دونی! خودت سرم داد زدی که به زن مٲ به مرغ نیست تموم مرغا رو تخماشون نمی خوابن خلیا اون تخما ر ول می کنن یا می خورنشون! ما هم محکومشون نمی کنیم، چون طبیعت محکوم نمی کنیم! همون طبیعتی ر که بامریضیا و زلزله هاش آدمای بی چاره ر می کشه! اون قدر تو ر خوب می شناسم که بهت یادآوری نمی کنم که بی رحمی طبیعت کار اون مرغا منطق حکمتی داره! اگه هر امکان موجودیت، به به موجود تبدیل یشه، خیلی زود از پی جایی می میریم! تو بهتر از من می دونی که بودن هیچ آدمی ضروری نیست دنیا بدون هومر ایکار داونچی مسیح هم ادمه پیدا می کرد! بچه پی که خواستی دیگه نداشته باشیش، بعد رفتنش هیچ خلاءیی باقی نمی داره! نبودنش نه به جامعه ضرر می زنه نه به آینده! تنها تو از نبودنش عذاب می کشی، چون فکرای تو اون درامی ر که شاید زیادی هم درام نباشه، بی خودی بزرگ می کنه!

عزیزک بی چاره ی من! حالا فهمیدی که فکر کردن، یعنی درد کشیدن دونستن یعنی بدبختی! حیف که به مسئله ر ندیده گرفتی: درد رنج نمک زنده گی و بدون اونا ما دیگه انسان نیستیم! این نامه ر واسه دل داری دادنت نمی نویسم! واسه

خوش حالِ کردند می نویسم می خوام خدا رُ شکر کنم که تو برنده شدی! نه واسه این که تونستی از حمله بودن خلاص بشی، فقط واسه این که خودت تسلیم خواسته ی دیگران خواسته ی خدا نکردی! درست برعکس اون چیزی که درباره ی من اتفاق افتاد! آره! اون قدر تو حسرتِ کسایی که به خدا اعتقاد دارن، سوختم تا آخرش و سوسیه م تسلیمم کرد! با وجودِ درمونده بودن، خدا رُ شکر می کردم! تو الهه ی شک تردیدی! یه علامت سوال داری، میون هزارون علامت سوالِ دیگه! فقط کسایی می تونن جلو یرن که مدام واسه خودشون سوال مطرح کنن! اونا به آسایشی که بعدِ اعتقاد نصیبِ آدم می شه، خو نمی کنن! مَثِ کشتی شکسته ها چند دقیقه یی خودشون به یه قایق آویزون می کنن! استراحت می کنن! بعدش دوباره می زنن به آب! واسه این که بازم حرفای ضدِ نقیض بزنی حرفای قلیشون انکار کنن دوباره عذاب یکشن!

دوستمون می گفت بچه هنوز تو شکم تو موند و تو حاضر نیستی بیرون بیاریش! انگار می خوای با این کار ندونم کاریات جبران بشه و زنده گی ر به خودت حروم کنی! فکر می کنم برای این به من خبر داده تا اُرت خواهش کنم این دیوونه بازی تموم کنی! من به جای خواهش کردن اُرت یهت می گم که خیلی زود از این تصمیمت منصرف می شی! تو زنده گی ر بیشتر از اون دوست داری که به پیغامش بی توجه بمونی! تا پیغامش بشنوی مَثِ سگِ چک لندن که زوزه کشون دنبالِ گرگا می افتاد کم کم خودش هم گرگ می شد، آرش اطاعت می کنی!»!

پس ما فردا برمی گردیم خونه! با این که فکر می کنیم کلمه ی فردا برای تو به توهین برای من یه تهدیده! نمی تونم نگاهی به دور ورم بندازم چس نکم که فردا یه روز پر از احتمالات جورواجوره!

با اشتیاق اُرم استقبال کردن! انگار از بستر مریضی اومدم بیرون حالا دارم دورانِ نقاهت می گذرونم! به خاطر کاری که با وجودِ تموم مشکلات از عهده ش بر اومدم بهم تبریک می گفتن! برای شام دعوتم کردن هیچ حرف از تو نبود! حتا وقتی حرف به تو می کشوندم، آخماشون می بردن تو هم بهم می فهموندن که دیگه فکرش نکن! کاری که شده! بعدش دوستم من یه کنار کشید انگار که بخواد قرار ملاقات مهمی ر یادم بندازه، گفت با دکتر حرف زده و اون یهش گفته که بچه خود به خود دفع نمی شه و اگه زود از شکم بیرونش نیارم از عفونت می میرم! باید خیلی زود تصمیم می گرفتم! خیلی عجیب بود اگه واسه برقرار کردنِ تعادل، می داشتم تو حکم اعدامم اجرا می کردی! خیلی کاراهست که باید انجام یدم! تو این کارا ر هیچ وقت فراموش نکردی اما من کردم! مثلاً باید کارام گسترش یدم ثابت کنم که چیزی کمتر از یه مردندارم! باید با علامتای تعجبِ یکنگم مردم وادار کنم که سوالای زیادی ر واسه خودشون مطرح کنن! باید این جسِ ترحم به خودم از بین ببرم قبول کنم که نمکِ زنده گی خوش بختیه، نه دردِ خوش بختی یعنی گشتن به دنبالِ خوش بختی! آخرش باید از رمز راز چیزی که یهش می گیم عشق، سردریارم! نه اون عشقی که تو تخت خواب با نوشیدنِ اندام هم دیگه یهش می رسم، همون عشقی که می خواستم با بودنِ توبشناسمش! جات خیلی خالیه! کوچولو!

نبودنت مَثِ کم داشتن دست یا چشم یا صدا چس می کنم! با تموم اینا دلم کمتر از دیروز کمتر از امروز صَبِ برات تنگه! خنده داره! می گن درد لحظه به لحظه کمتر می شه تا تو یه هلالین جا بگیری! گرگا دارن با زوزه هاشون از من دعوت می کنن ولی مهم نیست، چون هنوز صداشون خیلی دوره! وقتی نزدیک

بِشْن من دُنْبَالِشون راه می‌افتم! واقعاً دردِ عذابِ من این قدر زیاد طولانی بود؟
 با ناباوری این از خودم می‌پرسم! به موقعِ نوکتایی خوندم که بدترین عذاب
 واسه یه محکومِ زمانی که آزاد می‌شه و از خودش می‌پرسه: چه جوری
 تونستم این جهنم تحمل کنم؟ باید حرفِ درستی باشه! زنده‌گی واقعاً عجیبه!
 زحما با سرعتِ دیوونه کننده‌پی خوب می‌شن اگه جاشونم باقی نمونه ما دیگه
 هیچ وقت یادمون نمیاد که یه روز از این جای تنمون خون بیرون می‌زده! تازه
 گاهی وقتا جای زحما از بین می‌رن! اول کمرنگ می‌شن بعداً دیگه هیچ جایی
 باقی نمی‌مونه! تکلیفِ این زخم هم همینه! واقعاً همینه؟ باید همین باشه! جدّاً
 دلم می‌خواد که جاش از بین بره! جالا عکس تو ر از دیوار می‌کنم نمی‌دارم دیگه
 چشمتا هوا بدم کن! باقی عکسار هم قایم می‌کنم! اصلاً بهتره پاره‌شون کنم!
 این گهواره ر که مِثِ تابوتِ دُنْبالِ خودم کشوندم، تیکه تیکه می‌کنم تو بخاری
 می‌ریزم! لباسات قایم می‌کنم، تا روزی که یه نفر پیدا کنم بهش هدیه
 بدمشون! بهتره اونا ر هم دور بریزم! به دکتر تلغن می‌کنم آزش وقت می‌گیرم
 بهش می‌گم که دیگه مخالفتی ندارم باید یکی از همین روزا تو ر یکشه بیرون!
 بعد به پدرت تلغن می‌کنم همین امشب باهات هم‌خوابه می‌شم! دیگه از تمیز
 بودن خسته شدم! تو مردی ولی من زنده‌آم! اون قدر زنده که اصلاً پشیمون
 نیستم هیچ حکمی ر قبول نمی‌کنم! حتا حکم بخشایشم از طرف تو! ... کوچولو!
 گرگا همین نزدیکی هستن من اون قدر قدرت دارم که صد بار دیگه بدون این که
 از کسی کمک بخوام تو ر به دنیا بیارم ...
 چه دردی! آخ که چه دردی! یهو حالم بد شد! دوباره چی شده؟ بازم ضربه‌ی
 همون چاقوها! عین قبل تا مغزم جلو می‌رن می‌خوان سوراخش کن! عرق
 کرده‌م! تم رفته بالا! لحظه‌ی جدایی ما رسیده! کوچولو! من نمی‌خوام تو ر با
 قاشق بیرون یکشن تو سطل آشغال بین پنبه و گازای کثیف بندازن! نمی‌خوام!
 ولی چاره‌پی ندارم! اگه زودتر نرم بیمارستان تو ر که به دل روده‌م چسبیدی
 بیرون یکشن، من می‌کشی! من نمی‌تونم نباید همچین اجازه‌پی بهت بدم!
 کوچولو! تو اشتباه کردی که گفتی من به زنده‌گی ایمون ندارم! برعکس! من
 خیلی به زنده‌گی ایمون دارم! زنده‌گی با تموم زشتیاش برام عزیزه و من به هر
 قیمتی باهات می‌سازم!
 من می‌رم! کوچولو! می‌رم با خیالِ راحت آرت خدا حافظی می‌کنم!

بالای سرم سقف سفیده و کنارم تو یه شیشه‌ی ... تویی! نمی‌خواستن بذارن
 بینمت! ولی به زور فانی‌شون کردم که این حق منه و اونا با صورتای آخمو
 شیشه ر کنار تخت من گذاشتن! بالاخره دارم تو ر تماشا می‌کنم خنده‌م
 می‌گیره! تو اصلاً شبیه بچه‌پی که تو عکس دیدم نیستی! تو اصلاً بچه نیستی،
 فقط یه تخمی! یه تخم خاکستری که تو الکل صورتی شناوره و هیچی توش
 دیده نمی‌شه! تو خیلی قبل‌تر از اون که دکترا بفهمون تموم شده بودی! هیچ
 وقت صاحب ناخن پوست چیزای با ارزش دیگه‌پی به بهت نسبت داده بودم
 نشدی! تو فقط ساخته‌ی رؤیاهای من بودی فقط تونسته بودی نشونه‌هایی از
 دو تا دست دو تا پا و چیزی شبیه تن طرحی از یه دماغ چشمای میکروسکپی
 داشته باشی! من عاشق یه ماهی کوچولو شده بودم! یه ماهی کوچولو که
 عشق دردناکش کم مونده بود من یکشه! نمی‌شه باور کرد! چرا زودتر از بین
 بردمت؟ چرا این همه زمان قیمتی ر تلف کردم گذاشتم مسموم کنی؟
 حالم خوب نیست همه نگرانن! به بازوی دست راست من دست چپ سوزن
 زدن لوله‌های درازی مِثِ مار به دوتا سیرم گنده وصل شدن! پرستارو نوک پا

این ورّ اون ورّ می رَن گاهی دکترا بالای سَرَم میان حرفایی با هم رَد بَدَل می کنن که من معنی شون نمی فهمم ولی بوی خطر حِس می کنم! حاضر بودم هر چی دارم یدم تا دوستم یا پدرت، یا از همه بهتر مادر پدر خودم بینم! به نظرَم اومد که صدایشون می شنوم ولی هیچ کس غیر از اون دوتا مرد سفیدپوش ندیدم! یکی از اونا همون نبود که من محکوم کردم؟ چند دقیقه پیش کلافه شد گفت: «دوبرابرش کنین!»

چی ر دو برابر کنن؟ مجازات من؟ من که مجازاتم کشیدم، باید بازَم شروع بشه؟ بعدش گفت:

«زود باشین! مگه نمی فهمین داره از دست می ره؟»

کی داره از دست می ره؟ سوزن؟ آدم؟ زنده گی؟ اگه نخوایم زنده گی از دست نمی ره و کسی نمی میره! حنا تو، چون قبلاً مردی! مردی بدون این که معنی زنده بودن بفهمی رنکا و مزه ها و بوها و صداها و حِس ها و فکر ر بشناسی! برای تو و خودم متأسفم! احساس خجالت می کنم! فکر می کنم تحقیر شدم! وقتی نتونی پرستوهای دیگه پی به دنیا بیاری اونا هم پرستوهای دیگه به دنیا بیارن که بتونن تو آسیمون پرواز کنن، پرستو بودن میون ابرا پریدن چه فایده پی داره؟ وقتی نتونی بچه های دیگه پی به دنیا بیاری که اونا هم بچه هایی به دنیا بیارن که بتونن بازی کنن خوش بگذرونن، بچه گی کردن چه فایده پی داره؟ تو باید مقاومت می کردی! باید می جنگیدی می پردی! خیلی زود جا زدی میدون خالی کردی! تو واسه زنده گی کردن ساخته نشده بودی! کی از دو سه تا قصه و خبر نکبتی می ترسه؟ تو مث پدرت بودی! اون یا پناه بردن به خدا خودش خلاص کرد تو با به دنیا نیومدن! کدوم ما تسلیم شدیم؟ من که تسلیم نشدم! خیلی خسته ام! پاهام دیگه جون ندارن گاهی چشمام سیاهی می ره و توگوشم صدایی مث وز وز زنبور می شنوم! ولی می بینی که با تموم این چیزا تسلیم نشدم! می بینی که دارم مقاومت می کنم! من تو خیلی با هم فرق داریم! نباید بخوابم! باید بیدار بمونم فکر کنم! شاید بتونم با فکر کردن مقاومت کنم! چن وقت تو شکم من بودی؟ چن روز؟ چن هفته؟ چن سال؟ روزا مث سال برام می گذشتن! نمی تونستم بیشتر از این تو ر تو اون شیشه نگه دارم! باید تو جای آبرومندانه پی بذارمت! ولی کجا؟ شاید پای بوته ی ماگنولیا! ولی ماگنولیا دور دوره! جایی که من هنوز به دختر بچه بودم! این زمونه ماگنولیا نداره! خونه ی منم ماگنولیا نداره! باید ببرمت خونه م! شاید فردا این کار بکنم! شب شده و سقف کم کم داره سیاه می شه! هوا سرده! بهتره پالتوم بپوشم از پله ها برم پایین! زود باش یریم! تو رم می برم! دلم می خواد بغلت کنم! کوچولو! ولی اون قدر کوچیکی که نمی تونم بین بازو هام نگه دارم! فقط می تونم تو کف دستم بذارمت! به شرطی که باد تو ر تیره! به چیزی نمی فهمم! باد می تونه تو ر بیره، ولی اون قدر سنگینی که من دارم تلوتلو می خورم! خواهش می کنم دستت بده به من! حالا این تویی که داری من می تری! پس تو نه تخمی، نه به ماهی کوچولو! به بچه پی! قدت تا زانوی منه! نه! تا قلبم! نه! تا شونه هام! نه! از شونه هام بلندتر! تو به بچه نیستی! به مردی! به مرد با دستای قوی! بعد از این به دستات احتیاج دارم! پیر شدم! اگه دستم نگیری نمی تونم از پله ها پایین برم! یادته اون موقع ها که به هم چسبیده بودیم چه جوری از پله ها بالا و پایین می رفتیم مواظب بودیم زمین نخوریم؟ یادته وقتی تازه راه افتاده بودی یه تاد می دادم چه جوری از پله ها بالا یری با هم پله ها ر می شمردیم می خندیدیم؟ یادته چه جوری هر چی سر راهت بود دو دستی می چسبیدی منتظر می موندی تا من با دستی نگرون از راه یرسم؟ اون روزایی که به خاطر گوش ندادن به

حرفام دعوات می‌کردم یادته؟ بعدش پشیمون می‌شدم! دلم می‌خواست آرت
 معذرت بخوام اما نمی‌تونستم! من زیر چشمی تو ر نگاه می‌کردم تو زیر
 چشمی من، بعدش وقتی لب‌خند می‌زدی می‌فهمیدم معذرت‌خواهیم قبول
 کردی بعدش... بعدش چی می‌شد؟
 پلکام سنگین شدن مغزم داره از کار می‌افته! این به خواب یا پایان؟ نباید تسلیم
 این خواب، یا پایان بشم! کمک کن بیدار بمونم! جوابم بده! فهمیدی فایده‌ی این
 پریدن مشکل چیه؟ اون پایین خیلیا سعی می‌کردن تو ر هدف بگیرن! تو هم
 بهشون تیراندازی کردی؟ تو رم تو اون جنجالا ادیت کردن؟ تسلیم کلکا و
 زورگویاشون شدی، یا مث به درخت راست محکم سر جات وایسادی؟ بالاخره
 تونستی بفهمی که خوش‌بختی آزادی خوبی عشق وجود داره یا نه؟ امیدوارم
 نصیحتام به دردت خورده باشه! امیدوارم هیچ وقت این جمله‌ی کفرآمیز به زبون
 نیاری که:

«چرا من به دنیا اومدم؟»

امیدوارم به این نتیجه رسیده باشی که زنده شدن ارزش درد کشیدن داره! حتّا
 اگه به قیمت عذاب کشیدن مردن تموم بشه! از این که تونستم - به قیمت مردن
 عذاب کشیدن هم که شده - تو ر از هیچ جدا کنم احساس غرور می‌کنم! هوا
 حسابی سرد شده و اون سقف سفید، حالا دیگه سیاه‌سیاس... ولی رسیدیم!
 اینم گل ماگنولیا! به گل بچین! من هیچ وقت نتونستم ولی تو می‌تونی! رو
 پنجه‌ی پاهات پلن شو و دستت دراز کن! ... اما تو کجایی؟ همین الان این‌جا
 بودی! زیر بغلم گرفته بودی! بزرگ بودی! به مرد بودی حالا دیگه نیستی! غیر از
 به شیشه الکل که چیزی توش شناوره هیچی وجود نداره! چیزی که
 نمی‌خواست مرد یا زن باشه و منم به اون کمک نکردم تا به مرد یا به زن بشه!
 می‌پرسی چرا من باید این‌می‌خواستم؟ چرا تو باید این می‌خواستی؟ برای این
 که زنده‌گی وجود داره! کوچولو!

با گفتن این که زنده‌گی وجود داره سرما از پیشم رفت خواب از سرم پرید! حس
 می‌کنم دوباره خودم شدم! زنده‌گی... بین! به چراغ روشن می‌شه! صدایی
 می‌شنوم! به نفر می‌دوه، فریاد می‌زنه، ناامید می‌شه! ولی هزارون نفر به
 دنیا میان! صد هزارتا بچه! بچه‌هایی که خودشون به‌روزی مادر یا پدر بچه‌های
 سال‌های بعد می‌شن! زنده‌گی نه به تو احتیاج داره، نه به من! تو مردی! منم
 شاید بمیرم! ولی مهم نیست، چون زنده‌گی نمی‌میره!

پایان...